S. Ne

4095

St. Mark
36-
K 1 399

Mosafarrikhal golouab. L'électuaire de cœur.

Traduction persane de l'Hitopadesa
sanscrit.

(Voir le catalogue S. de Sacy, tome 2.
au N° 2029)

٨

Liber Moribus et Artibus in Persis [illegible]

مفرح القلوب p. 3. et in calce.

ÉCOLE DES L. L. O. C. VIVANTES

379.
317.
72
In persan

Ex bibliotheca Bod. Rolandi.

ACQUISITIONS
N° 4410.

1910

2

وهو بسم الله الرحمن الرحيم طالخير

حمد بیقیاس مر حضرت شاهی را که از جمله بندگان خویش شعرا را
مراتب عالی داد و چیز سفید خردگون مرصع بمروارید
علم بر سر ایشان نهاد و قبای مصور مصنع از اشعارات
مکلل بجواهر فضل و کرم خود پوشانید و بر اسپ سمند خنک
دونده طبع با قلاده فهم بازین زرین زیرکی سوار کرده ضابط
ملک دل کرد اندیشه تا ولایت متمرد نفس را تاخت و تاراج
بساحت بیان خیال دل بذیر و دلیران بنظیر پیدا آورده
سلک گوهر سخن در کلوی ایشان افکند و در رودبی شمار
پیغمبر کبار نبی المختار احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

علی آلہٖ واصحابہٖ اجمعین بدان کہ این کتاب از زبان ہندوی
کہ آنرا ہیت پدیس گویند دران چہار حکایت آوردہ اند
حکایت اول منتر لابھہ یعنی فایدہ محبت و یاری کردن میان
دوستان و یاران حکایت دویم سہردبھید یعنی دور
و یاران جدائی کردن حکایت سیوم بگرہ یعنی صلاح و ریدن
یعنی جنگ بدانچہ فتح بجانب خود شود و ہر بیت در لشکر
غیری افتد و ستیدن حصار حکمت و از قوت عقل حکایت
چہارم سبدہ یعنی صلاح و رزیدن میان خصمان کہ پیش از
مخالفت یا بعد از جنگ و دران حکایت حکایت ہای
شاخ در شاخ عجایب و غرایب دیگر میگوید کہ از شنیدن
آن مردم دانا و ہوشیار شوند و روز بروز عقل متزاید
و حرکت متحرکان بداند چون این کتاب پیش بندگی
ملک الملوک شرق الغروب ناصر الدولت و الدین
مقسطی شفق بہادر ادام اللہ تعالی رسید دیدند کہ دران
قصہ ہای خوب و پند ہای مرغوب بسیار فرمودند کہ

این کلمات مذکور را

این کتاب مذکور را فارسی کنند بنابران بنده ضعیف تاج
مفتی ملکی از زبان هندوی بتوفیق الله تعالی بزبان فارسی
آورده نام این کتاب مفرح القلوب نهاده که بخواندن و
شنیدن آن بهره ها حاصل کرد چنین آورده اند که در شهر
نام شهری بزرگ و آبادان بود در آن شهر جندرسین نام
رای معظم و مکرم بود دختر را بان در امروی بود ند او را پسران
داشت بی ادب و ارستاده بود ند بدیدن ایشان شخصی
سخن آغاز کرد که هر را علم نیست او کور است اگرچه صورت
آدمی است و دو چشم بر سر دارد و چشم نیست که آنچه
ندیده باشد آنرا ببیند و هر مشکلی که پیش آید آنرا حل کند
آن چشم علم است رباعی مرد جاهل بدانکه چیست
ذات بی علم شخص بیجان است کر بخواهی تو دین و دنیا را
علم خوان علم بهترین سامان است عینی است که از علم
پر غنی باشد زیرا که نقد علم را هیچ دزدی برد نتواند و هر چند که خرج کند افزایش کرد دو هرگز

نقصان نشود و کسی نداند که کجاست و هیچکس شریک او نیست
و بی بهاست و در سفر و حضر یار است علم خزینه ایست که
ذات آحادی باشد بهلوی پادشاهان و بزرگان نشیند
گفته اند رباعی کار یکه زهر کار تو به بینی علم است
عمر یکه زا زوال به بینی علم است فقر یکه فقیر یعنی علمت
صد ریکه بدرویشان نشینی علمت چنانچه خدا تعالی
در کلام مجید خود یاد آورده است که بو العلم در جهان و آخرت
هنر ها دو هنر نیک است یکی علم دوم سلاح بازی
ولیکن ازین دو هنر علم را نیکو تر داشته اند زیرا چه اگر بخواند
هر کسی دعا کند اگر پیر بخواند همه کس بدل و جان بشنوند
و انچه معنی بگوید در دل کره به بندند اگر پیر تیغ
بازی کند تمام خلق بخندند پس ای برادران در امور
علم کاهلی نکنید و در خاطر نگذرانید که برای اندک
عمر چه مشقت و محنت خواهم کرد و اگر علم نباشد دولت
دین و دنیا دست دهد در بند کی خدا تعالی غافل نباشید

و در دل یاد دارید

و در دل نپندارید که ما جوان هستیم هنوز کدام وقت پیست
که روزه و نماز خواهیم کرد جنید دانست که ملک الموت موی
کاچک سر کرفته همیشه می باشد دویم وقت وصیت دهد
نه پندد
یا پند هدای برادران بچکان خویش را در وقت بچکی علم بیاموزانند
تا در دل ایشان علم قوار کیرد خانچه در آوند خام نقش کنند
چون پخت شود آن نقش دور نکرد و چون جمله کیفیت بشنید
عمکین شد و سر در کریبان فکر اندر خت و کفت در ریغا بر
پسران من چهار چیز جمع شده است اکر یکی ازان چهار
بر کسی باشد بی راه کرد یکی جوانی دویم مال فراوانی سیوم
غروری چهارم بی هنری و کفت پسر پسر اکه علم نیست
پس شور ازان بهتر که چیزی با بر د و غرض خود حاصل
کند و نیز در خاطر کذرانید اکر در مجالسی کسی حکایت علم
شود و نیک مرد و اهل علم باشد هنوز او را خدای تعالی
عزیز و بخت بلند کرداند و بی علم فرزندان کویا که هنوز
در شکم مادر خود اند و مادر را ور اعقیمه خوانند ملک بدتر
از عقیمه ست و کفته اند در بهر که کرم خدای تعالی باشد او را

ششش چیز عطا آفرید بدانکه اول علم دویم تندرستی
سیوم زنی صاحب جمال و پرهنر کار روشیرین سخن و
دوستدار شوهر خود چهارم خذا ترس و دستگاه
پنجم فرزندان شایسته و نیک بخت و دراز
عمر ششم هنری که در وقت نیکه بکار آید چگونه بلا
راهی گذشته در راه رست آیند و راه علم گیرند شخصی
دیگر گفت ای رای معظم چهار چیز بچه از شکم مادر می آرد
اول درازعمر یا کوتاه دویم نیکبختی یا بدبختی سیوم
دولت یا فقیری چهارم هنرمندی یا بی هنری اگر خدای تعالی
بر پسران تو علم نصیب و روزی کرده است اهل علم خواهند
شد هر اندیشه که خون دل ترا آب میکند آن دار و چرا
می خوری که صحت یابی رای پرسید که آن کدام گیاه است گفت

شعر یفعل الله ما یشاء بحکم ما یرید دوهره

بسیار میکوشم ولی بن بهاگ کیون کچھ پاوے
قسمت ازل شد ہمچنن ایچھہ دوس کسکون لاوے

آن روز که تعلیم تو میکنند معلم دیو نوشت مکر حرف و فا را

ای دوست تحقیق همچنین است که تو میگوئی امّا باری تعالی
آدمی را دست و پا کوش و هوش عقل و فهم و بینائی داده است
با وجودیکه برای تحصیل علم و دریندگی خدای تعالی کاهلی
و تقصیری ننماید کرد که راست آینده کار ما بندگان همو است چنانچه
خدای تعالی در کلام مجید یاد کرده شعر السعی منی والاتمام
من الله تعالی اگر کسی در نبال علم مشقت کند خدا تعالی مشقت او
ضایع نمیکند قال الله تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین
بدرستی که ضایع نمیکند آخر نیکوئی را چنانچه گل در خانه گلال
خود بخود آفریده نمی شود تا آنکه گلال گل را آب اندر خته و مالش
داده با لای چرخ نمی دارد تا که بدست خود درست نمیکند
آوندچگونه شود حاصل کلام است که بی مشقت چیزی بدست
نمی دهد نه مال و نه علم و نه راه خدا تعالی ای عزیزان من چون
مادر و پدر فرزندان خویش را در وقت بچگی علم
نیاموزانند آن مادر و پدر دشمن فرزندان خویش اند
فرزندان بی علم در مجلس علما چنانچه در زمره کبکان
و زاغ مثابه بی بنیاسزا ری چند بدها با سها مدهی

نشوند نیش مدهی بکوچها چون برین نوع رای بسیار فکر
واندیشه کرد و زناردار ان اهل علم شهر خویش را پیش طلبید
وگفت که ای برادران در میان شما یان اهل علم کسی
که پسران ما را علم و ادب بیاموزانند و ازبی راهی براه
راست آرد و ازبی هنری بهنرمند گرداند شما یان دانا
و عاقل هستید خانچه هر درختی که قوی درخت صندل
می باشد او هم صندل میشود بیت درختی چو صندل بر آید بلند
صد شجر از وی شوند بهره مند همچنان اگر پسران من
در صحبت علما یان افتند آنها نیز دانا و عالم گردند خانچه
نیز رکان فرموده اند مثنوی
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلآویزی تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم
بعده درمیان زناردار ان
زناردار ی عالم و دانا بنشست بر بهانام دشت او گفت
ای رای فرزندان تو ازان بزرگ اند من می توانم که ایشان

از دریای حماقت کشیده بر کشتی علم سوار کنم زیرا جه ایشان رای زادگان اند
اگر کسی دنبال پرنده محنت و مشقت میکند ناطق کرد ایشان را که من
علم خواهم آموزید چه عجب است که در میان شش ماه فرزندان
تر را دانا و عاقل و اهل علم کردانم خانچه حدیث است العلم سنتان
رای رای معظم بالا علم آفت بسیار است خانچه حضرت رسول الله
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده اند کل شئی آفته
والعلم آفات ازین سخن رای معظم خوش شد زنار دار را
خلعت داد و گفت اگر کرمی میان کل می باشد برابر کل بر سر
بزرگان میرسد آنچنان اگر فرزندان من نجدمت تو خواهند
بود خزانه کم عقلی که در سینه ایشان جمع شده است خالی
شد و از گوهر علم پر خواهند گشت چون بدین نوع رای مدح
زنار دار را بسیار کرد فرزندان خود را با و سپرد زنار دار
را با زاد کان را دست گرفته برابر خود در گوشه سایه عمارت برد
و گفت ای زاد کان هر جا که عاقل و دانا اند در خوانند علم و
ابیات و غزل و نظم مشغول شده روزگار خود میگذرانند
و خوشی ایشان هم برین است و محلی که احمقان اند جایگه بازی

می شود انجا باشند و تمام شب در راز و نیاز انسان خصوصیت
با همسایگان عمر صرف مکنند تا ای رایزد کان را بای خوشی شما
چند سطری بگویم که شنیدن آن پندی حاصل شود و عقل
بیفزاید و دانا گردد والله اعلم بالصواب حکایت اول مشتمل
یعنی فایده محبت و یاری کردن انچنین نفع دارد جنبن آورده اند
که زاغ و باخه و موش و آهو هر چهار یاران جانی بودند در میان
ایشان دوستی و اخلاص بی نفاقی بود و هر چهار یاران محبت کمال
داشتند اگر ایشان را کاری و مهمی مشکل پیش آمدی بدانای یکی خویش
آن کار را التزام میرسانیدند را زادگان پرسیدند که قصه ایشان
چگونه بود و شرح آن چیست گفت جنبن آورده اند که گذاری
نام لب آبست در کناره آن درخت سنبل نر بزرگ بود در شاخهای
آن درخت جانوران از اطراف چریده شب مقام در انجا
میکردند روزی زاغ لکهینک نام در وقت نماز
شام بر شاخ آن درخت مذکور جایی گرفته و مهره چون
در لحافه بغل خود انداخته در خواب شد چون جانوران
شب از پلنگ جهان برخاست و روان شد ترک خویش

المشتاق بقلمش نوشته

که مشتاق لقائش بود از دامن کوه بر فلک بدوید چون کل
نیلوفری دید بخندید بسبب آنکه با یار ملاقات نشد باکره
رفت زاغ بدار کشت صیادی را دید گفت که امروز دولت
صبح روی دشمن دیده شده است خداوند که امروز چه بلا زاید
این مقام باید کند نشست زاغ در حال آن درخت را بگذاشت
و بگرد بخت صیاد زیر درخت دام نصب کرد و بالای آن دانه
بیفشاند و خود محلی پنهان شده ماند همدران ساعت
چترگریون پادشاه کبوتران با اصحابه خود در ای چرا بگاه
بیرون آمده بود که نظر کبوتران از هوا بر ان دانه افتاد
هر یکی را هوس خوردن دانه شد گفتند ای پادشاه
زیر درخت دانه مینماید اگر رضای بدهی برای خوردن فرود
آییم چترگریون پادشاه گفت ای برادران در بن جنگل
آدمی نیست و آبادانی هم ندارد که غله پس خورده افتاده
در زمین افتد و جایی کشت و زراعت هم ندارد که غله
غله جانوران او آورده خورده اند که پس خورده افتاده
و این دانه که زیر درخت مینماید خالی از علت نخواهد شد

اگر برای خوردن فرود خواهند آمد مسلّه آن رهگذری خواهد شد
کبوتران پرسیدند که قصه آن چگونه بود چنین گفت که پادشاه
پادشاه کبوتران گفت چنین آورده اند که من روزی
بطرف جنوب برای چریدن رفته بودم چه بینم که شیری
پیر و ضعیف حالی مانده غسل کرده در کناره حوض طرف
کعبه نشسته بود و هر رهگذری که در آن راه میگذشت شیر
مذکور او را مسکفته که بر من پاک خلخال زر ست میخواهم که در راه
خدای تعالی بکسی بدهم و هیچ کس از ترس جان عزیز خود
نزد پاک او نمیرفت روزی پاک رهگذری موت گرفته
را هوس رسیدن خلخال زر شد گفت اینچنین کالای
خطر من غیری نباید می دانم که بخت من یاری داده
میخواست که نزد پاک شیر برود باز در خاطر اندیشه
کرد که از سخن دشمن پاک استوار نباید داشت اگرچه
بر بن شیر خلخال زر ست چگونه از دست شیر بدست آید
متفکر شده ماند و گفت اگر من ترس این شیر ضعیف و
خواهم کرد تا خلخال زر چطور بدست خواهد آمد بزرگان گفته اند

کم جا کنه کار

که هر جا که گنج است انجا مار است چون بر بین نوع فکرهای فاسد
در دل بسیار کند زند و باز گفت که ملک از کرم خدای تعالی
بی محنت و مشقت این خلخال زر بدست نمی آید خانچه مردمان
در پی مال هزار مشکلات می بینند و خندان و پریشانی می کشند
و سرحی باز زند بعده شیر را گفت خلخال زر کجاست مار اینمای
شیر دست فراز کرده خلخال زر که مسافری را کشته بود
بو داد و گفت که تو شیر من آدمی نزدیک تو چگونه
بیایم شیر گفت تو نمیدانی که من الحال از گوشت کل حیوانات
ترک داده نشسته ایم اگر مارا غرض گوشت خوردن
باشد در جنگل رفته آهوان را گرفته بخورم و
ما بو خندین گفتارها نگفتیم تو دیده تر ابگیرم اما این
زمان زهد و تقوی پیش گرفته ام تو نمیدانی که خلخال زر
مارا چه کار آید و ترا فقیر دیده براه خدا تعالی امیدهم
تا مرا ثواب بسیار شود و ترا و فرزندان ترا تمام عمر
کفایت خواهد کرد ای برادر هیچ ترس در دل خود
مکن و من خانچه جان خود میدانم انچنان جان عزیز را بگذارم

کفت که درین راه چندین آدمیان آمدند و رفتند ایشان را
چرا ندادی شیر کفت ایشان غنی بودند غنی را چه سود کند
آنچنان اکر فقیری را بدهم بسیار ثواب شود زیرا چه هر که را
باشد او را دارو دادن فایده می شود صحیح الکبد را دارو دادن
چه نفع کند ازین کفتار ها فاسد دل رهکذری فریفته شد و
کفت خلخال زر بده شیر کفت که اول در حوض درآی و
غسل بکن تا پاک شوی بعده زر بدهم اندام رهکذری بسیار شیر
مستعمل شده بود فی الحال در حوض درآمد هر دو پایش
در خلاب بسته شد هر چند که رهکذری زور میکند پایش
سخت تر در خلاب میرود چون شیر دانست که پای رهکذری
در میان خلاب سخت شد آهسته آهسته روان شد
رهکذری پرسید که ای شیر تو کجا می آئی کفت برای کشیدن پای تو
که در میان خلاب سخت شده می آیم چون نزدیک رسید
جست زده کردنش کرفت رهکذری بیچاره در دهن شیر
شد و صد هزار لعنت بر عقل خود فرستاد اکر در بیخ کدو
تلخ نکبین شربت و نبات بدهد باز همان تلخ نا بار آرد اکرچه

این شرح چنین باشد

این سخن چنین پند و نصیحت کرد زهد خود نبود برای فرزند دل
مسکین من رهگذری اما هرچه در ذات او بود پیدا کرد اگر نیک
مرد بودی هرگز از وی بدی نزادی بزرگان فرموده اند فرد
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود مثل خبا نخبه ماده گاو
کاه خشک میخورد شیر شیرین می دهد اما شیر وی شیرین بار خورد ن
کاه بخی شود شیر شیرین تا بنژاد او ست بزرگان گفته اند
این مقدار چند سخن گفت جان بجون تسلیم کرد خبر کریون
بادشاه کبوتران گفت ای برادران چون برای خوردن
دانه فرود خواهند آمد خبا نخبه رهگذری دید و کار با ندیشه نکرد
همچنان معاینه خواهند کرد ای برادران بزرگان فرموده اند
از خوردن طعام اندک فرزندان خوانده و عاقل میشوند
و زنی که رضای شوهر بود او خدمت شوهر خود را جان کنند
که شوهر از و راضی و شاکر باشد و سخن با ندیشه گفتن
و کار بمشاورت دانایان کردن و گشتن دشمنان
را پیش از انکه زیان رساند باشد زیرا چه ازین
شش چیز بدی نزاید اگر خیرت خود میخواهد دل ازین

دانه بردارید خانچه از جمله کبوتران یک کبوتر آن نادان بود
وگفت ای برادران اگر از اینچنین گفتارهای ترس و تعلق
خواهم کرد پس خوردن دانه چطور خواهد شد اگر اینچنین اندیشه
در دل خود راه خواهم داد نا راه رزق بدست خویش
مسدود می کرده باشم من این دانه نگذارم نه
کبوتر آن نادان در حال فرود آمد و نبال او جمله کبوتران فرود
آمدند چیتر گریون بادشاه که دوراندیش و عاقل بود
وی را هیچ مشکل نمیماندی و هر یکرا پند و نصیحت میداد دل او نیز
برای خوردن دانه طپیدن گرفت گفت برابر فشان هر چه
شود بهتر و مرگ ابنوه چشمه دارد خانچه گفته اند فردای
هر چه نصیب است بتو میرسد و زنهار نستم میرسد
جنت نروم تا رخ زیبا نبوسم فردوس حکار آید گر یار نیاید
برابر یاران او نیز فرود آمد همون ساعت جمله کبوتران
در دام گرفتار شدند و همه کبوتران نادان بر طعنه
زدن گرفتند که از سخن این ماهر یک فرود آمدیم کبوتران نادان
شرمنده شده ماند چیتر گریون بادشاه گفت که

بزرگان گفته اند

بزرگان گفته اند چون ده نفر را کاری مشکل پیش آید یک نفر را فتاد که
مخالف ایشان شود خودنمایی کند زیرا چه اگر نیک افتد همه بگویند
که ما هم درین کار شریک بودیم و اگر چیزی بد افتد هر یکی او را گناه
نهند که او کرده است چنانچه گفته اند فرد اجل چون در آید یکی را
در وقت یکدم نه فرصت دهد ط بادشاه کبوتران گفت که این زمان
ملامت کردن چه سود و نفع دارد خطای کسی نیست چیزیکه قضا
الهی است آن می شود قوله تعالی اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا
یستقدمون ط ای برادران اگر روزی بد افتد کار نیک هم بد می شود
میدانید که همچون مادر و پدر بر فرزند مشفق و مهربان تر در
جهان کسی نیست امّا بعضی وقت همچنین می شود و آن کجا دیده
شد که کوبان میخواهد که دهن کوساله از دست بگیرد و در
پای ماده کاوکلوی وی بندد غرض خود حاصل کند ای
دوستان حالا غوغا بگذارید چیزی اندیشه بکنید
که خلاصی هر یکی شود یارا وقت است که در وقت تنگی چه کار آید
وقت فراغت همه کس میگویند که من یار تو ام
اگر کسی را مهمی پیش آید او عکس شده بماند و دل

خود را قوی کرده اند بشه بگذاد او را مرد نخوانند بلکه نامرد گویند
و مرد انست که چون او را حادثه پیش آید دل خود را قوی دارد و اندیشه
کند و خود را آخر رساند سبب اگر هر باد چون کاهی بلرزد
اگر کوهی شوی کاهی نلرزد اکنون ای دوستان فکری باید کرد که ما
هر یکی شود خانچه بزرگان فرموده اند که شش چیز مرد را شاید
اول اگر حادثه افتد دل خود قوی دارد دوم اگر بزرگی رسد تواضع
کند سیوم بر محل سخن گوید چهارم در وقت خطاب مردان مرد را
کند پنجم ننگ نام کرد ششم در تحصیل علم رغبت کند
نیز بزرگان گفته اند که این شش چیز مرد را نشاید یکی بسیار
خواب دوم کاهلی در نماز سیوم در هر کاری پرسان بودن
چهارم بسیار غصه پنجم بسیار سوگند دروغ خوردن ششم
بسیار خنده اکنون ای برادران این زمان هم اگر از عقل من
کار بگیرید ازین بند خلاص شوند و از بلای مخلص یابند
همه کبوتران گفتند که ای پادشاه اگر بیش ازین بماندیم تو
کار میکردیم امشب فضیحت و رسوایی شدیم اکنون بفرمای تا
بدیدگان قبول کنیم جبرئیل گفت پادشاه فرمود ای دوستان

همه مکرر یکجا کشده

همه بیکدیگر یکجان شده قوت کرده این دام را بردارید خانچه از نا گاه
مرغی را بند دوازقوت مرغ کاه تنها شکسته شود واگر همان کاه را
بسیار یکجا کرده بارکش کنند فیل بدست بسته بماند هرچند که قوت
شکستن نتواند جمله کبوران یک اتفاق شدند وحمله کردند خانچه بادشاه داد
کبوران فرمود دام را گرفته در هوا شدند چون صیاد در رسید
افتاده را نظر از دور افتاد که جمله کبوران با آسمان حکایت کنان
می روند دیده دنبال کرد چون از نظر غایب شدند نا امید شده
بازگشت کبوران گفتند که ای بادشاه صیاد از خوردن کوشت
تا بان دست خود بشست محروم شده بازگشت این زمان چه باید
کرد چیز کربون گفت ای برادران بشنوید که اهل درد در ای
مادر و پدر و یار کسی دیگر مشفق تر در جهان کمتر باشد در کنار آب
کندک چیز بن نام جنگل است دران جنگل هرینک نام موش
می باشد او یار جانی ماست بران یار رویم تا بند از کلوی ما کدام
خواهد برید بعد کبوران بسخن بادشاه خود سپرده محنت و
قرب سوراخ هرینک موش رسیدند چنانچه از ترس جان عزیز
خویش در یک سوراخ صد راه کرده بود موجب انکه اگر کسی یک

راه بگیرد از راه دیگر بگریزد و در کار خویش هوشیار بود و در راه
خود نشیند تماشا بر عالم میدید همدرین ساعت هجوم کبوتران رسید
ترسیده در سوراخ درآمد و سکونت کرفت ماند حیران گفت که ای
یار جانی چرا از دیدن ما درون سوراخ شده ماندی مکر احوال ما و
اصحاب من نمی بینی هزینکبوش چون آواز یار شنید خوشدل شده
دانست که دوست جانی هست فرصتی حاصل شد و گفت که سعادت
ماست که بعد از دیری یار من بمن رسیده است فرد دیدار یار دانی و دیدن
ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد فی الحال بخوشی و خوری رقص
کنان از سوراخ بیرون آمد چون نظرش بر یار افتاده آه بر آورد
و سر بر زمین زد و دست بر دست مالیدن کرفت و گفت ای
یار جکر گوشه من این چه حال تست و این کدام روز بر تو پیش آمده
بادشاه کبوتران گفت که ای دوست این جمله کردار ما ماست و
کسی را چه گویم که او کرده است جنانچه فرموده اند بیت
کر سلطنت سلطان کند فرمان بر جلاد چست مرغ را دانه بلا شد طعمه صیاد چست
ای دوست شاید که بهمین بهانه خدای تعالی برای ملاقات تو آورده است
خوشی و ناخوشی از ان طرف است و همه وقت یکسان نیست

بیت شادی و غم چو در پی یکدیگر روند

بیت شادی و غمی هر دو نداند زنگ ط شادی برآنم که درین دیر تنگ

بعده برای هر نیک و بد موش بدین سند از کلوی یار خود بشنو

صد جبر کریون کفت ای دوست اول سند از کلوی اصحابه

من دو رنگین بعده از کلوی من موش کفت ای برادر مرا قوت اندک

است و دندان نرم دارم اگر چندین سند بر بدین دندانهای من

شکسته شوند پس توبه بنای اول سند از کلوی تو ببرم بعده

بوسع امکان خود در بریدن سند اصحابه تو تقصیر و دریغ نخواهم کرد

جبر کریون کفت ای دوست اگر آفتاب از جانب مغرب

سر کشیده جانب مشرق غروب شود این لایق نیست که اول

سند خود را دور بکنم هر نیک موش کفت ای دوست این چه عقل است

اول جان بعده جهان جبر کریون کفت بغود بالله منها اگر کسی را

حادثه افتد بداند تا که از دادن مال و اسباب مخلص خود شود

جبر اگر خود سلامت مال و اسباب بسیار بدید خواهد

شد اول مخلص خود بکن بعده غم دیگران بخور جبر کریون

کفت ای دوست همچنین است که تو میکوئی اما اگر از جمله انسان

یکی در سند بماند این در دل من کشیده نشود شاید که همدرین

دردم بمیرم یکی جان برود دویم بدنام شوم سیوم همه کس بگویند
که خلاصی خود کرد یاران را در بند گذاشت مرا در این درد مردن
به مردمان برای بنکنامی سر می دهند و جان و مال فدا می سازند
جان و مال از چند روز پیش نمی ماند و بنکنامی تا قیامت میماند ای
دوست پیش من مال و زر و اسباب از ایشان زیاده عزت
ندارد و کاهی من ایشان را برای خوردن دست کرده ندادم
محنت کرده رزق خود میخورند و کاهی دنبال ما را نگذاشته اند
و ما را بادشاه خود میگویند چون ایشان دنبال من اند بادشاهی
من سلامت است این روا نباشد که من اول خلاصی خود بکنم
بلکه من در بند باشم بهتر است لیکن از یاران یکی در بند
نباشد هر نیک موش از این گفتارها بسیار خوشحال شد و
گفت صد رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو خدای تعالی از این
نصیب بر تو زیاده خواهد کرد در روز بزرگی تو زیاده خوبی
شد و در چه تو عالی گرداند و دولت عظیم خواهد بخشید هر
سه از کردن هر یکی بریدن گرفت چون همه یاران را بند
برید بعد از آن کلوی یار خود برید و گفت ای چشم گریون

دولت عالی نصیب تو

دوست جانی من تو در دل هیچ نکذرانی که بر من خندان عقل نیست
اکر عاقل بودمی در دام کرفتار نشدمی اما بنوای دوست کرکش زد
آسمان شده می پرداز انجا پرکاله کوشت در نظر او می افتد فی الحال
برای خوردن کوشت فرود می آید و نزدیک طعمه خود میرود
اکر انجا صیاد دام نصب کرده باشد آن را نکاه کردن نمی تواند برای
برادر کارهای الله تعالی عقل بیچاره را چه قدرت و چه اندازه
که دریافت نماید و دخل تواند کرد در ترکان کفته اند چون روز بخش
پیش آید آفتاب و ماهتاب خود را نکاهداشتن نمی تواند فی
الحال کسوف و خسوف میکردد و آدمی را خدای تعالی بزرکی داده
است از قوت و عقل فیل و شیر و مار را در بند میکند او نیز
در قید می افتد تو از جهت بند خود چه اندیشه میکنی و خود را کم
عقل میکوئی ای برادر موت همیشه دست فراز کرده می باشد هر کاه
که فرمان می شود مویی کاچک سر کرفته می برد و انچه نیکو و بدی میکند
همون دنبال او می رود تو بسیار نیکو کرده و بد و نیکنام شده که
اول بند از کلوی اصحابه خود ببر اندیشی چون بر بن نوع
نصیحت بسیار کرد بعد ه یار خود را در کنار کرفت و برای خوردن

حکایت ایشان کالا بر پشت خر کرک در سوراخ درخت پیش ایشان آورده خوردند
بعده کلاه و قبای هر یکی را بپوشانیدند چشم کربون پادشاه کبوران
با لشکر خود وداع شده هر دو یاران چشم پر آب کرده نمیدانستند
این بیت خواند فرد دیده ز سعدی و دل همراه تست
تا چه پندار یی که تنها میروی حکایت کربون پادشاه کبوران با صحابه
خود بجانب ولایت خود روان شدند موش در سوراخ خود در آمد
کهینک زاغ که قبل ازین قصه را دوست موش است که روی صیاد دیده
از درخت سنبل کرخته بود این جمله کیفیت که با موش و پادشاه
کبوران گذشته بر شاخ درخت نشسته تماشا معاینه میکرد و عجب ماند
و گفت سبحان الله محبت و یاری با یزرگان و نیک مردان
اینچنین نفع و فایده میکند نمیدانستم که کدام محل بکار آمده است
بیت فیل در گل مانده را شه پیل باید تا کشد یار افتاده را یاری هم از
زاغ نزدیک سوراخ موش رفت و با آواز نرم گفت ای برادر
موش من چندین مسافرت کرده ام بسیار ملک دیده ام اما
مثل تو یار وفادار در جهان ندیده ام یکی التماس دارم اگر قبول
کنی چون هر نیک موش آواز زاغ شنید برسید از درون سوراخ

جواب داد که تو کیستی گفت که من لکهپنک نام زاغ ام میخواهم که با بندگان تو
یاری و محبت کنم هر نیک موش بخندید و گفت ای زاغ احمق مرا با تو چه
مناسب که محبت شود من طعمه تو و تو خورنده من چگونه با تو یاری شود برو
باز زاغی و یا مرغی دیگر که برابر خود دانی با او محبت و یاری بکن اگر من با تو
یاری کنم خبالجه که با شغال و آهو یاری شده بود همان شود زاغ گفت قصه آن
شغال و آهو چگونه بود موش گفت چنین آورده اند که چند راوی نام جنگل است
در ان جنگل سبزه نام زاغ و آهو هر دو یار جانی بودند آهو فربه بود
شغال در گوشت وی نظر کرد و گفت چگونه گوشت این آهو خورده شود
در خاطر خود گذرانید و گفت که همراه این چیزی دغا بازی بکنم بعد
این را زیر کله خود آرم شغال بدبخت آهسته آهسته نزدیک رفت و گفت
السلام علیک ای آهو بصحت و عافیت هستند و در خانه شما خیر و صلاح است
آهو علیک داد و گفت تو کیستی گفت من شغال ضعیف ام مرا الکهپنک
نام است زیرا که در بن جای بعیز از ما رود و ست بطریق مردن افتاده
می باشم اکنون ما تبلاقات شده است خود را میان زندگانی شمرده ام
این بنده میخواهد که در میان بندگان تو باند و باقی عمر در سایه پای شما
بگذرانم همدران گفت گودر پی بودند که ناگاه آفتاب از درد دریای مغرب

بآسمان پریده از نظر غایب شد و باز سیاه شب عقاب کبود بنافت آهو در
مقامی که هر روز شب میکذرانید با بچه‌اش شغال نزد بنابل آهو در آمد
که رفت انجا درختی از کل چشمه بود در شاخ آن درخت سبده نام زاغ که با آهو
آهو بود پرسید که ای دوست دیرم کسی کیست که دنبال خود کرده آورده آهو
کفت این شغال است بسیار بیمک مردم نماید و میخواهد که با ما یاری کند
زاغ کفت ای دوست جای من با کسی که آشنایی نباشد لکا باک سخن او
ندارند و در مقام خود جای ندهند شنیده حکایت کرکس و کربه آهو کفت
که قصه ان چکونه بود زاغ کفت چنین آورده اند که در کناره لب ابها کرهی
نام کوهی مهیب بست که نام او را دهکوت میخوانند در کناره آن درخت
سنبل بزرک بود در سوراخ آن درخت کرکس خرد کون نام پیر ضعیف وطن
خود ساخته از سالها در انجا میماند کرکس را این قدر قوت و زور نبود که برای
طعمه خود محلی دیکر برد دیشتر مرغان که بران درخت شب بکجا میکذرانیدند
و برای نکهبانی بچکان خود کرکس مذکور را داشته بودند و انچه از چرا لکا
برای خوردن بچکان بمنقار خود ها کرفته می آوردند او پس خورده بچکان
ایشان میخورد روزکار خود میکذرانید روزی کهمکرن نام کربه بالای
درخت برای خوردن بچکان مرغان پیدا شد چون بچکان مرغان

کربه را دیدند فریاد برآوردند کرکس سر در چشم جندان روشنایی نداشت
سر از سوراخ بیرون کشید و گفت تو کیستی و از کجا می آیی گربه چون
کرکس را دید که جانوری بزرگ و هیبتناک است ترسید در دل
خود گذرانید که این زمان گشته شدیم زیرا چه محلی گریز گاه نیست
بهتر اینست که نزدیک این باید رفت چند سخن نرم باید گفت که دل این
کرکس فریفته کرد گربه فریب رفت و سلام کرد کرکس پرسید تو کیستی
گربه عاجزوار گفت که من گربه پیر ضعیف و پرهیزکارم کرکس گفت اگر
تو گربه بهتری رو از اینجا بگریز و اگر نه از شاهین جنگل خود گرفته گردنه
شکم خود را از خون تو سیر خواهم کرد گربه گفت چند سخن نجدمت شما
عرض نمایم اگر لایق گشتن باشم بکش و اگر نه اختیار شماست کرکس
گفت هرچه در دل داری بگو گربه گفت اصل و کم اصل از کردار ها معلوم
می شود هریکی گویند که گربه جانور کوشت خوار است این در خاطر
گذرانیده اگر مارا بکشی عقل و دانایی شما معلوم شود اما
زهد و تقوی من نشنیده و که هر روز بغیر از غسل کمتر هیچ کاری
نمی کنم و جان کل حیوانات همچون جان خود میدانم و شب و روز
در بندگی خدای تعالی می باشم اکنون این ضعیف نجدمت

تو رسیده ست چرا که از بیجا بیشتر مرغان و جانوران برای چریدن
دانه در کناره لب آب کنند میرفتند از زبان ایشان اوصاف
حمیده مخدومی شنیده دل این بیچاره سخت طپیدن گرفت که بچنین بزرگ
را باید دید و بشرف پای بوس مشرف باید گشت تا آنچه گناه قدیم و جدید
باشد عفو شود و این بنده میخواهد و بدین نیت رسیده و خدام برای گشتن
من قصد کرده اند اینچنین هیچکس در دنیا نکرده است اگر در خانه کسی
مهمانی میرود او را نمی کشند هرچند که او دشمن باشد فرد
تو رحمتی رحمی کن ای نیکبخت که فرد انکرد خدا با تو سخت
گر از پای در آید نگردد دلیر که افتادگان را بود دستگیر
گفته اند اگر کسی سفر کرده برای بریدن درخت میرود او در سایه آن درخت
می نشیند درخت مسکین از بر خود سایه از سر او دور نمیکند پس
وجود یکه میداند که برای بریدن من آمده است و بنده از برای تلافات
صاحب از راه دور قصد کرده آمده و شما میخواهید که مرا بکشید و اگر
در خانه کسی مهمان میرسد چون لایق احوال او چیزی جهت خوردن
نباشد سخن تلخ هم نگوید چنانچه ملازمان میفرمایند اگر نسبا رنیت
سخن سرد و شیرین بگیند و گفته اند هر جا که مرد اهل درد اند اگر پیش رود

تم تمت و بالخیر

هنرمندو یا بی هنر میرسد بر هر دو مهربان و شفقت یکسان میکند خانه شعاع
آفتاب و ماهتاب هیچ خانه را بغیر از روشنایی نمیکذارد این نسبت
که در خانه بزرگان و دولتمندان بتابد و در خانه احادان و کم اصلان
روشنی ندهد دل کرکس از شنیدن سخنهای کریه بزرم شد و گفت
ای کبوتر این درخت بچگان جانور ان بسیار اند این همه کس میدانند
که گربه گوشت خوار است بنابران خندن مبالغه کرده شد گربه بهر دو دست
بر گوش خود نهاد و گفت استغفر الله من کل ذنب و اتوب الله
ای کرکس این چنین سخن تو گفتی اگر دیگری میگفت بر او زهر میخوردیم و خونی
گریه میکردیم و گفتیم شنو که بسیار علم خوانده ام و راه خدای تعالی نیکو دریافته
ام و از علمایان دیندار شنیده ام که دل آزردن کسی خوب نیست و
هر که جانوری را هلاک میکند و گوشت او میخورد تا انگه بر زبان است مزه
میدهد و این نمیدانند که این بیچاره از جان خود میرود و جان او یکدام
مشقت بیرون می آید این چه خوردن است آزردن دل گناه عظیم است
اگرچه مورچه ای باشد جان او از جان خود بهتر باید دانست والا نه مردمان
حیوانات تا آن زمانیکه بتوانند بدی میکنند چون گربه سخنان حرکت آمیز
کفت دل کرکس بیچاره گرفتار شد بعد ازه کرکس در سوراخ درخت

جای داد چون یک دو روز گذشت کرد بغا بازی آغاز نهاد آهسته آهسته
از سوراخ بیرون آمد و دو سه بچگان مرغان را گرفت در سوراخ خود
اورد و کرکس پیر ضعیف که چندان روشنائی در چشم نداشت آواز
بچگان بشنیده گفت ای کره بچگان مرغان را کجا اوردی گره گفت
ای خداوند من سه چهار پسران دارم چون بسیار روز گذشته که
ایشان را ندیده ام دل من بسیار سخت طپیدن گرفت و چشم پر آب
شده بنابران بچه مرغان را اورده در کنار گرفته ام تا قدری دل
من بایشان مشغول شود کرکس دانست که راست میگوید در مقام خود
رفت که به مکاره بچگان را طعمه نیاخت همچنین هر روز بچگان و دو گان
بچگان مرغان را اورده میخورد تا انکه جمله بچگان را آن سیاه دل در
پنجره شکم خود اندخت و زانجا روان شد چون جمله جانوران ساکنان
آندرخت بوقت شام آمدند در تفحص بچگان خود شدند از سیخوان
و پرها و بچگان زیر درخت و در سوراخ کرکس یافتند همه را لقمه
شد که بچگان ما را این کرکس خورده است آتش در دل و زندان
در سینه ها و هر کدام بر خاست کرکس بیچاره را از تیغ منقار
خویش شهید کردند خانه او سوختند سبده زاغ

گفتای ما و عزائی

کفت ای آهو غیر آشنایی مردم خوار میکنند شغال پر غصه شد و کفت ای زاغ
نر اسپیده نام است یعنی عاقل و دانا اما تو هیچ عقل و فهم و فراست
نداری زیرا چه آشنایی کسی از شکم مادر نمی آرد اول با تو این آهو ملاقات
نشده بود نه آهو ترا می شناخت و نه تو آهو را چون چند روز یکجا کذرانیدی
بعد محبت و دوستی پیدا شد هر نیک مرد است نزد نیک و بد همه
کس دوست است و این کار ناموافق است که کسی را دوست دارند
کسی را دشمن ما میخواهیم چنانچه آهو دوست ماست آنچنان تو نیز ملک
از ان زیاده آهو مسکین کفت ای زاغ اکر این شغال آرزو دارد که
در صحبت ما یان بماند درین چه نقصان است هر چند که یاران بیشتر
شوند دولت عظیم است زاغ کفت اکر رضای دوست درین است باشد
همدرین کفت کو بودند که طالب سیاه پوش طاوس شب از کنکره کنبد
کردون دست بوسی شیخ صبح کردروان شد حلقه پوش زرین
آفتاب در خانقاه مشرق کلیانک زد سر برآورد این هر سه یاران
آهو و زاغ و شغال بجرا کاه طلب رزق خود ها متفرقه شدند و هر روز
برای چریدن علحده علحده میرفتند و شب آمده یکجا میکذرانیدند چنانچه
آهو کاه خشک را میخورد روزی شغال دید که در کشت جو صاحب کشت

برای گرفتن آهوان دام نصب کرده بود همدران ساعت بدو رسید نخجوت
آهو را گفت که ای جانی من تو گاه خشک میخوری مرا سخت درد می آید امروز
در محلی گشت جو سبز لایق دهن تو دیده آمده ام ای دوست روان شو بفراغ
خاطر خویش بخور تا درد دیده من راحت افتد آهو گفت ای دوست حکیر
گوشه من آن گشت جو کجاست مرا بنما شغال پیش شده نزدیک
آن گشت برسانید از دور بنجود آهو در راهی که دام نصب کرده بود سنبل
را دید بدوید آهو ناگاه در دام گرفتار شد آهو آه برآورد و گفت دریغا
که در کدام محلی موت رسیده است که روی یار خویش دیدن نیافتم شغال
که در کمین بود رقص کنان پیش آهو آمد و در دل خود گفت از روی که دانستم
حاصل شد اگر گوشت نخواهم یافت باری استخوان گوشت آلوده صاحب
دام را انعام خواهد داد آهو مسکین پندارشت که شغال از درد من دست و پا
میزند این نه پنداشت که فعل صوفی میکند آهو گفت ای دوست چندین
خود را از درد من چرا هلاک میکنی چیزی اندیشه کن که مخلص من شود
بزرگان گفته اند زنی که شوهر او را غنی فقیر کرد در آن حال زن
بمعنا دسابق خدمت آن مرد کند زن او را گویند و غازی او را
خوانند که در میدان خباث مردانگی کند نه بگفتار لاف زدن و صالح

او را گویند که درمیان دوستان مصلحت کند و یار او را شرمسار نکند
که در وقت تنگی بکار آید ازین سخن شغال برای دیدن دام فریب
آهو رفت سبب آنکه قید دام محکم شده بود یا نه استاده شده ماند
آهو گفت ای یار چرا دلاور نمیکنی و از شمشیر دندان خود
دام را نمی بری شغال گفت ای نور دیده من امروز روزه ام
ام و این دام از چرم مرداریست چه نوع از دندان بکنم و دهن
آلوده کنم روزه من مکروه خواهد شد شب درمیان فردا وقت
صبح بقضای آن بگیرم الجه از اصالت من خواهد بود تقصیر نخواهم کرد
چون دریچه تنگ شب را نقل کردند و حجره کافور را
بگشادند سبده زاغ که یار قدیم آهو بود او آهو را اندیده
اندیشه کرد که امروز دوست من نیامده است خبر نمی بینم
زاغ فی الحال پریده در تفحص و تجسس یار شده هر که بیند که آهو
در دام گرفتار شده است کلاه از سر زمین زد و نعره
برآورد و گفت ای یار من ترا هر چند میگفتم که این
شغال بدبخت و دغاباز است و هر چه گفته بود دم همان
شد چون گفته من کار نکردی همچنین پیش آمد آن شغال بدبخت

دوست تو کجاست آهو گفت که کرسنه گوشت من و تشنه خون من
در محلی نشسته خواهد شد زاغ گفتا ای برادر دشمن و تشنگی سبب
جنابجه تشنه اول دریای می شود سپس بعده در طرف تشنه دریای آید
باز جانب گوش آمده آواز میکند و هر جاکه در جامه سوراخ یابد پیش
میزند آنچنان دشمن را نیز بدان نسبت نتواند از راه نرمی در می آید و دریای
می افتد و پس پشت ایستاده خوش آمد میکند و در دل می در آید چون
رخنه یابد کار خود را الفرام رساند ای برادر دشمن را خورد نباید
دانست اکنون صاحب دام نزدیک رسیده است اگر خلاصی خویش
میخواهی دم خود را به بند خود را مرده ساز هیچ دم مزن چون من
آواز بکنم نگریزی آهو همان کرد جنابجه زاغ گفته بود چون صاحب
دام نزدیک رسید چه بیند که آهو مرده افتاده است افسوس
خوردن گرفت و گفت دریغا اگر این آهو زنده می یافتم
پیش بزرگ بردم چیزی انعام و اکرام خوب یافتم صاحب
دام آسته آسته بند از گلوی آهو بگشاد و در کرد آوری
دام مشغول شد زاغ دهل شادیانه نواخت آهو بگریخت چون
صاحب دام دید که آهو رفت چوب دستی که در دست می بود

بجانب آهو بنید خفت شغال که انتظار کوشت آهو در محلی نشسته بود
زخم چوب دست مذکور بر سر شغال رسید که جان شیرین
از کرده کوشت بر باد داد خانچه گفته اند که چاه کاونده را همان چاه در
پیش است فرد هر که ز بهر دگران چاه کرد ۞ اول خود را بر زمین راه کرد
تو چاه کندی در دل که خلق را در اندازی یعنی ترسی ازان زود یکه خود را در میان
هر نیک موشی باز زاغ گفت که ای یار با غیر خویش صحبت داشتن عاقبت
این چنین ثمره دهد میدانم که تشنه خون من شده و زاغ گفت ای موش
از خوردن کوشت تو مرا حیات ابدی نخواهد شد و دولت سرمدی نخواهد
رسید همچون تو عاقل و دانا ولایق کشتن نیست تو تحقیق بدان که من
بدل و جان دوستی کردن میخواهم خانچه با تو وا چشم کرده ام ای یار
اینچنین هیچ محیلی با رو فادار ندیده ام ای هر نیک موش خاصیت
نیک مردان خانچه دریای عمیق است هر چه نیک و بد می بیند ازان
در شکم خود میدارد مرد همچنان می باید زیرا که تو ذات نیک و
خوب خصال و پسندیده افعال هستی و خوبی ترا معاینه
گشته است بدان سبب عاشق کردار تو شده ام هر نیک موش گفت
ای زاغ ترا غایت بی شرم می بینم من با تو هرگز محبت نکنم خانچه تو

بیرون سیاه اندرون هم چنان سیاه مثل آن لبنوکه آب دشمن آتش است
و آتش مسکین آب را در آوند کرده بر سر خود جای میدهد همچون خود
کرم میکند باز آب دشمنا یکی نمیکند ار دچون نبوعی ملافات شود همان
بگسلد ای زاغ با تو چه یاری استواری کفت آن عوریی که با غیری
بعشق گرفتار شده باشد او دشمن جانی شوهرست لکهینک زاغ کفت
ای موش هرچه تو کفتی جمله شنیدم اکنون ترا جواب کرده ام هرگز با تو
دوستی نکنم اگر مرا قبول نخواهی کرد بر در تو جندان فاقه کنم که جان من
از قفص وجود بیرون رود ای هرنیک موش تو نیک میدانی که
با تو مراد دوستی شود وقتی تفاوت نباشد زیرا چه کفته اند که صحبت
با کم اصل خانچه آوند کلی باندک قوت بشکند و باز پیوند نشود دوستی
با اصل خانچه آوند زرین هیچ نوعی شکسته نشود و اگر شکسته شود بار فلحال
راست آید ای هرنیک موش چهار پایان و پرندکان از خوردن
چیزی ایزان خود می شوند از جمع بطمع و ترس دوست می شوند
هر جا که دانا و نرم دل اند بمجرد ملاقات مشفق می شوند ای هرنیک موش
در سوراخ چون تو دانا و عاقل هستی بنا براین دیدار تو مرا هم
اگر من تمام جهان بکشت کنم مثل تو یار نیابم هرنیک موش کفت

تراجیزی کرمت

ز اجندین کرت منع کردم تو باز نماندی این زمان رضای تو چیست
بعده هرنیک موش از سوراخ خود بیرون آمد و گفت ای لکهینک
زاغ درخت خشک جان ما را درین گفتارها برخوش آب حیات
داده تر و سیر گردانیده بود در دل من گفتار تو خوش آمده است
و دل پژمرده مرا تازه کردی همچنان تو همیشه زنده و سلامت و خوش
وقت بوده لعافیت باش اکنون بیای زاغ در حال از درخت
فرود آمد موش و زاغ هر دو یکدیگر کنار کرفتند بعده
موش از مقام خود خوردنی پاکیزه از قسم پرنج و کندم وغیره هم
آورده پیش زاغ نهاد و کندوری فراز کرد چون هر دو یاران
از خوردنی فارغ شدند دست شسته برگ خوردند و چوده
و صندل و ارکچه مالیدند و انواع خوردنی کردند و تمام روز در عیش
و خوش گذرانیدند چون شب شد هرنیک موش در سوراخ
خود رفت هر روز برای خوردن علحده علحده میرفتند و تمام
یکجا مسکن میساختند چون کالای هرنیک موش می یافت برای
زاغ می آوردی و اگر زاغ می آوردی پیش موش می نهادی همچنین چند گاه
گذشت روزی زاغ بموش گفت که اینجا بهر در مشقت و دشواری

هم برای خورش دست نمیدهد محلی دیگر رویم تا بفراغت خاطر روزگار
بگذرانم هرنیک موش گفت ای یار نادیده در کدام ملک و کدام
ولایت رویم تا بفراغت خاطر گذرانیده شود و دانای یکرنگ
که اول جایی تفحص کرده خوش بکنیم بعد خانه را بگذاریم لکهنک
زاغ گفت که ای یار جایی محبت دوجهانی من جای مقام دیده ام
و خوش کرده ام هرنیک موش گفت آن مقام کجاست زاغ گفت
که ای یار دندان کرن نام جنگلی است در میان آن جنگل کرن پور
نام دجله است دران دجله منوهر نام ماخ می باشد او یار قدیم من است
در انجا بروم هرچه از وی برای خود کن طلب خواهم کرد او خواهد داد
هرنیک موش گفت ای یار جایی تر ازین مطلب است که این ملک
را بگذاری پس من در پیچانتها چگونه خواهم ماند دنبال تو خواهم
رفت بزرگان فرموده اند که در ولایت که خویشان و توامان
و یار آشنای و درویش و علوم و دانشمند و دولتمند
و امیر عادل و طبیب حاذق نباشد در انجا سکونت کردن
نشاید اول جستر کریون با دشاه کبوتران که یار قدیم من
بود او پیش ازینجا رفت اکنون چون با تو یاری پیوسته است

تو نیز نیکخواهی که ازین مقام استقبال کنی این درد جدایی از من کشیده
نشود بعیده هر دو یاران باتفاق یکدگر بطرف آن دجله روان شدند
بعد از چند روز دران دجله رسیدند چون منوهر باخه از دور دید که
لکهینک زاغ می آید خوش شده از دجله بیرون آمد زاغ را در کنار
گرفت و در فراق جدایی که در پیراهن دل داشتند از آب چشمها
خود را شستند باز باخه پرسید که ای یار دیرینم کس کیست که بر از خود
آورده زاغ گفت ای دوست یار جانی هست و هرنیک موئش
نام دست و اگر مرا هنر زبان باشد اوصاف حمیده او بیان گفتن
نمی توانم آخر باخه بتعظیم تمام موش را دست گرفته در پهلوی خود نشاند
و بتواضع بسیار گرد چیزهای طعام حاضری که داشت پیش آورد
و هر سه یاران خوردند و دست ها شسته بر یک خوردند بعد از
بعد از ساعتی باخه هرنیک موش را پرسید ای دوست تو
که مقام خود را گذاشته در بیجا آمدی چه حکمت است موش
گفت ای سلطان دجله چند روانی نام کوهی است در دامن آن
کوه چنیا بور نام شهری آباد است و بیرون آن شهر
بسیار جوگیان سکونت داشتند همانجای این مخلص در حجره

چوراکرن نام جوکی سوراخ داشت وجوکی مذکور هر روز کشت کرده
طعام بسیار کدو پر کرده می آوردی و هرچه بعد از خوردن باقی
میماند در طاق بلند که انجا کرپه و سگ رسیدن نمی توانستی انجا
نگاه میداشت این بنده از سوراخ بیرون آمده حبت زده بالای طاق
میرفت و آن طعام را میخوردیم و ضایع میکردیم و محلی دیگر طلب رزق
نمیرفتیم روزی یار جوکی که بنا کرن نام بود با یار خود حکایت افسانه
گفتن گرفت چوراکرن جوکی بعادت قدیم برای ترسانیدن من جوب دستی
بر دست گرفته زمین را میکوفت بنا کرن گفت که ای یار بعد از
دیری پیش تو آمده ایم میخواهم که حقیقت احوال خود با تو بیان کنم و
ترا خیال دیگر است که جوب دستی گرفته تا حق زمین را نمی زنی
چوراکرن گفت من تا حق زمین را نمیزنم در نمیایم موش گفت که اندرون
حجره حبت زده بالای طاق میرود و طعام را نمیخورد و مسکند و
بنا کرن پرسید ای دوست موش که حبت زده بالای طاق
میرود آن طاق کجاست چوراکرن طاق را بنمود چون بنا کرن
جانب طاق نظر کرد گفت ای یار این طاق حبت زدن
قدرت سک و کرپه نیست موش چگونه حبت زده میرود این

خالی از غلط نیست

خالی از علت نیست این قوت از مال است جانکه عورت جوان صاحب
جمال شوهر پیر خود را می سر کرفته بوسه داد آن خالی از حکمت نبود
چون از کرن پرسیدی یار آن قصه چکونه بود بنیا کرن کفت که در ولایت
کورسابین نام شهری آباد بود در آن شهر چند رسین نام بقال
پیر صد ساله و دولت مند بود او از قوت مال کیلاوی نام دختر
بقال که از دیدن روی او آفتاب و ماهتاب خجل مانده می شدی و از
رنک موی سر وی زنبور سیاه رشک می بردی از آبروی کمان
خود جهان جلبن را می کشتی و تیر از ترکش چشم غلطان خود عالمی را
می غلطانیدی و از شعاع سلک دندان کوهر خانه دل شاهان منور
میکردی انچنین خوروپری پیکر را کار خیر کرده آورد و بقال
پیر ناتوان و زن صاحب حسن و جوان الفت و محبت چکونه
شود چنانچه درخت را با یک نیت آن جنان زن جوان مرد پیر
فاما مرد پیر و زن جوان دوست میدارد و زن جوان مرد پیر را دوست
در نظر نمی آرد بقال بیچاره خود را دوست میدانست روزی
کیلاوی پسر کوچک نوخیز صاحب جمال را دید که او را منوهر نام بود
کیلاوی از دیدن وی پسندیده و عاشق او کشت و کفت که

ای منوهر من در دریای جوانی تو غرق می شوم می توانی که مرا دستگیر شوی
و در جهاز عشق سوار کنی منوهر گفت که ای کیلاوتی میدانم بسکار عشق تو
پای بند شده ست و جان من بگشته زخ تو گرفتار گشته چون از
طرفین عشق غالب آمد منوهر فی الحال در خانه کیلاوتی در آمد و هر دو شنه
دل خود را بشربت وصال سیراب گردانیدند روزی بقال
همچنین چند گاه گذشت درمیان خود از عشق و عیش و خوشی
و خورمی گذرانیده روزی بقال ببر صاحب خانه رسید و عزم
معاودت از دوکان خود در خانه آمد چون به در کیلاوتی دید که این
زمان سر من فاش خواهد شد فی الحال از درون خانه دیده
کلوی شوهر خود بگرفت و بازوی خود در گردن انداخته مشغول
بوسه دادن گرفت و چون منوهر محل خلوت یافت بدر رفت
چون عورت مکاره دید که منوهر بدر رفت موی سر شوهر خود را
گرفته چندلت محکم زد و گفت ای مردک مرا شهوت
غالب آمده از تو هیچ نمی شود خشم کرده بالای چهارپای
علطیده بر سر خود چادر کشیده در خواب شدای
چورا کرن حنا بچه قصه بوسه دادن زن جوانی بدهس بقال

ببر خاپی از حکمت بنود چون موش این مقدار بلندی جست زده
بالای طاق میرود چیزی خاپی از حکمت بنیت بعده هر دو جوکیان
کل سفید از جهولی خود کشیده بالای زمین رفتم بخوم نوشته دیدند
وگفتند که در سوراخ این موش مبلغی زر است بقوت آن
این موش بدین جنب می جهد واگر نه موش را چندین قوت
از کجا باشد وگفت بر هر که زر است او را قوت است وبر
هر که زر نیست او را قوت باطن نباشد بعده هر دو جوکیان
کلند آوردند وسوراخ را شکافتند و زر و نقره بسیار بیرون
کشیدند سب بی درم مرد در دست هیچ ط
بی درم مرد نیرزد هیچ ط بعده هر دو جوکیان جای خفه را
کذا شته رفتند ای بادشاه دجله چیزی مال اندوخته
بزرگان من بود و چیزی پیدا کرده من همه را جوکیان
بغارت بردند از آن روز زر و زن من بر ابر مال رفت و قوت
کم شد و خوشی خوردی از دل وداع گشت و غم
اندوه در سینه من جای گرفت این غم هرگز از
دل من دور نمی شود دوبی زر همچون سک می پوسم

بیت ای زر تو کجایی ترا میطلبم ط همم غرست هم حرمست و هم آبروئیم ط
ای دوست جنان معلوم میشود که همدرین غم پاک روزخواهیم ط
مرد چراکه یکی مال رفت دویم طعنه تیرناوک جوکیان زده اند که هنوز
در جگر من می خلد باخه گفت کدام تیر طعنه جوکیان زده اند موش
گفت جوکیان می گفتند که اگر این مال بردیگری می بود چندین
قوت بلند پروازی نکردی او باندازه خود ماندی و چیزی خود
میخوردی و چیزی در راه خدای تعالی خیرات میکردی این موش
احمق و کم ذات و شوم زاده بود نخود خورد و نه کسی را خورانید
و نه در راه خدای تعالی داد هرچه بداصل در ذات او بود فلحال
ظاهر شد باخه گفت ای برادر همچنین است که ایشان گفتند
زیرا که بر هرکه مال ما شد نخود خورد و نه عزیزی را خوراند چنانچه
شیخ سعدی گفته اند فرد زر از بهر خوردن بود ای پسر
زبهر نهادن چه سنگ و چه زر ط باخه گفت ای برادر خوب شد که
مال از دست تو رفت اگر نه از کرده مال کسی ترا تلف میکردی
و مردن حق است چون بموت خویش می مردی فاده سبب
این مال در خانه تو بر خاستی و یقین است که آن مال حاکمان

ای اکرشتی برادر

می گرفت ندای برادر بر هر که مال بسیار جمع میشود و در موازنه خود تصرف نمیکند همان
سمره بیند که پیش تو آمد موش کفت ای ماجه تو نیز همان تیر ناوک بر سینه
من زدی که جوکیان زده بودند اما تشنوای برادر بغیر از مال مردم چیزی
بی زر پایمال زمان است خانچه اگر آشنا غنی بر کسی می آید چندان تعظیم او
میکند که در تقریر نکنجد اگر درویش فقیر بر کسی میرسد چنان از نظر حقارت می افتد
که در تحریر نیاید ای برادر مال و زر خوش چیزیست دوهره ارهی دیجی
بیهنا کیرکیجی لوی ط ارهه بهونان مانوان مابت نه پوچهی کوی ط ای بادشاه
دحله چون دیدم که مال و اسباب خانه کل رفت در خاطر کذرانیدم که
الحال درین مقام بودن بد مصلحت ندارد نه ارکان کفت اند هر که
عقل نابل باشد سه چیز را هیچین نکوید یکی را باد دادن مال که پیش
من بعد از مال بود رفت چرا که وقت فقیری کسی یاور نخواهد کرد
ملک خواهد کفت این مرد دروغ میکوید دویم فوت شدن
عزت و حرمت سیوم بد بازن اکنون چون تو یار من شدی
بران کفته می شود چون قوت جست زدن نمانده ازان
لقمه بالای طاق میخوردم بازماندم و مقام اصلی خود کذاشته

درکناره لب آب کندک درحبل چیزی بگونت گرفتم
چون بخت من یاری داده است که در سایه دولت تو رسیده ام
اگر طالع من یاری خواهد نمود خدای تعالی همین جای خواهد داد
بزرگان فرموده اند که دنیا درخت زهر است وعجب اینست که از
چشیدن چند بار شیرین میدهد یکی خواندن علم دوم بندگی
خدای تعالی سیوم فهم و دانستن سر الهی یعنی راز دریافتن دل
ملوک چهارم سخن بروقت گفتن پنجم محبت و یاری با ذات
نیک کردن امانای باجه مال من از خانه جوکیان رفت چون
جان من بگذشت و همچون تو یاری موفق ملاقات شده است
مال هم چندان پیدا خواهد شد و دنیا را چه مدار دنیا می آید و میرود
باجه گفت ای برادر اگر کسی زکات مال بدهد در خزانه او
هرگز کمی نشود و آن مال را دزد نبرد و کسی آن مال را
نبیند و نگیرد جانجه معاینه کرده اند اگر کسی آب را بندد و خزانه
وخزانه آب جمع کند و ازان چیزی چون اندک راه
یافت زور آورده خزانه را بشکند و کل آب ببرد و خزانه

آب و خزانه مال یکسان است ای برادر هر که مشفت دنیا
پیدا کند و از آن چیزی نخورد نصیب وی همان مشفت است
و مال را دیگر بخورد چنانچه شیخ المشایخ شیخ سعدی شیرازی
رحمة الله علیه می فرماید بیت بخور چیزی از مال چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه ای برادر فقیر بهتر از غنی که شوم است
چرا که هر چه قلیل و کثیر پیدا میکند میخورد و شب در خانه خود بغم و فراغت
می خسپد و غنی شوم را هر شب تعلق جان است آما بشنو ای
برادر همچنین هم نباید که آنچه پیدا شود همه را بخورد یا تمام نگاه دارد
می باید که خیری بخورد و چیزی در راه خدای تعالی خرج
کند و چیزی نگاه دارد یاخه گفت ای موش نشنیده حکایت
شغال که آنرا ارشه گوبی نام بود موش گفت ای یار قصه آن چگونه بود
یاخه گفت چنین آورده اند که کلیانپور نام شهری بود در آن شهر
بهرون نام مردی شکار باز می بود روزی بهرون مذکور برای شکار
بیرون رفت یک آهو را تیر زده می آورد در میان راه با خوک ملاقات
شد آهو را در زمین داشت در صحن سینه خوک تیر ناوک زد و
خوک دو دیده بدشنه دندان خود بهرون را بکشت آهو و خوک

وبیرون هر سه بجان بانگ زده یکجا افتاده بودند درینولا ارتحه بوبکر
نام شغال بر سر این هر سه گشتگان رسید فاتحه خوشحالی خوانده و شکر آنرا
الهی بجا آورد و کفت اینچنین طعمه کاهی نه پیدا شده بود الحال باری یکدو
ماه مطبخ ما کرم خواهد بود اندیشه در دل خود کرد که این کوشت را انچه
کرده خورم هم خورد باری پاکیزه کباب و خشک شیرین بدست آمد اول
این را تناول کنم شغال طرف کوشه کمان در آمد و کمان را از دست
بیرون کشیده زه کمان تناول کردن کرفت چون زه را بدندان کزید
کوشه کمان جدا شده در حلق شغال چنان رفت که طاقت ایستاده
شدن نماند جان بحق تسلیم کرد مصراع جهان چه نرد باری نمود
باجه کفت ای موش اکر شغال بجندین کوشت قناعت میکردی
حال وی اینچنین نمی شد حاصل کلام آنست ای برادر اکر مال بسیار
شود چیزی بخور و چیزی در راه خدای تعالی ایثار بده و چیزی
بدار اکنون چون تو مال نخوردی افسوس و غم هم نخوردی در دل چیزی
بکذار ای بزرکان فرموده اند که دندان و ناخن و موی سر چون
مقام خود بکذارند خوار شوند ای برادر این کفتار نامردانست
هر که مردست او را چه خانه و چه سفر برابرست دوهیلا

بیجان

با لشکر انبوه در کناره دجله لب آب جندر یکجا فرود آمده است
از زبان پیشوایان شکار بازان شنیده ام که فردا رای مذکور
در کناره دجله کرینور خواهد آمد شکار ماهی خواهد باخت از کفتار
اهو در دل باخه تعلق عظیم شد و در سر شکار بازان در شکم در آمد
باخه کفتاری هر سه یاران مارا در میان ماهیان گرفته در آتش خواهند
سوخت من این زمان در دجله دیگر خواهم رفت زاغ و آهو گفتند که
نیک باشد هر نیک موش اندیشه کرد و گفت ای باخه ترا در خشکی رفتن
مشکل است اگر در راه بسلامت رسی بسیار خوب است والا نه خانخه
بزرگان گفته اند که ساکنان آب را قوت از آب است و ساکنان
خشکی را قوت از خشکی است و حصاری را قوت تمام از حصاری است
ای برادران اگر این باخه در خشکی خواهد رفت خانخه بهوجل نقال از
کرده خود پشیمان شد همان معاینه خواهد کرد هر سه یاران پرسیدند که
آن قصه چگونه است هر نیک موش گفت جنین آورده اند که در ولایت
قنوج پیرسین نام رای معظم بود در محلی بنام شهری را آباد ان
ساخت پیرو نام نهاد تنیک پیر نام مردی جابکر او بود دران
شهر ضابطه کرد رسید بعد از اندیشه چند سال تنیک پیر مذکور

منعم گشت روزی تنکیر را برای تماشای شهر سوار شده بود زن بقال
که او را نوجوانان نام بود نظر تنک پیر بر ان عورت افتاد همان
زمان مارجعدش دل تنکیر را گزید واز اسپ بر زمین افتاد و بیهوش
گشت او را بالای بالکی سوار کرده در خانه آوردند چون دوسه روز
گذشت بخبر افتاده بود چون چیزی هوشیار گشت دایه تنکیر
نزدیک او آمده پرسید که ای فرزند من ترا چه شده است که این
چنین بیخود گشته گفت ای دایه نظر من بر صورتی افتاده است
معلوم نیست که آدمی بود یا پری یا جن که خار کل جمال او در چشم من
خلیده است از ان درد درمانده افتاده ام دایه تنکیر را نامعلوم شد
که این پسر ک زده خنجر چشم نوجوانان است دایه در اندیشه آن شد
که او را با نوجوانان حکونه ملاقات شود در خانه نوجوانان رفت
چه بیند که در سینه نوجوانان تیر از ترکش خوبی تنکیر چنان رسیده است
که ممکن چیدن ندارد دایه آهسته در گوش نوجوانان گفت
که تنک پیراز دیدن جمال مست تو بیخود گشته است میتوانی که
که کل پژمرده را با آب زلال وصال خود تازه و تازه کنی واو را نقد
وصال دهی تا تر اچند تنکه زر دهد نوجوانان گفت ای دایه نادان

این نسخه دانی از من نمی‌ربود

سپه سبحان وسا پرسش کاین را نادلیس ط چون چون پرهم سپنجیدن
تون تیون هوی سهدلیس ط اکرای موش از جهت مال خود را
دراندوه خواهی کرفت رحمت پیدا خواهد شد و اینجوان تو چون
نقره در کدر از خواهد افتادای دوست در بند کی خدای تعالی بجد
باش تا دنیا کنزک تو کردد بی بینی که در بند کی خدای تعالی
چون عورت را حمل بماند پیش از تولد شدن بچه خدای تعالی
رزق از برای او شیر در پستان مادر پیدا میکند و رزق دهنده
ما و تو و هزده هزار عالم خدای پرورد کار ست ای هرنیک موش این
مقام را از ان خود بر برد و دیده و چندین صفت تو از زبان لکهتنک
زاغ شنیده ام تو با ر ما ایی چون موش از زبان باجه تواضع
بسیار شنید و بسی شفقت و مهربانی دید بعده لکهتنک زاغ در مدح باجه
زبان بکشاد و کفت چون فیل در دجله باید و در خلاب بسته بماند
خبر بکریم الله تعالی فیل دیکر کشیدن نتواند ای پادشاه دجله
این ط هرنیک موش بزرک و بزرک زاده بود و این کمال چون
بدو افتاده بر تو رسیده ست و تو نیز بزرک و بزرک زاده
و این کمال فضل و کرم آلهی ست که اینچنین کس بر در تو آمده ست

باید که تو شاد باشه خوشحالی بنوازی بعده باجه کلاغ و زاغ و موش هر سه یار ان
را محبت کمال شده و هر روز بجراگاه میرفتند و شب یکجا میکذرانیدند
روزی چترانک نام آهو کرنجه می آید نظر هر سه یاران بر آهو افتاد
بکرنجیدند باجه درمیان آب در آمد و موش درون سوراخ خزید
و زاغ پریده بالای درخت رفت آهو در مقام هر سه یاران رسید
زاغ در هوا شد هر چهار طرف نظر کرد که هیچکس در دنبال آهو نمی آید
با واز بلند باجه و موش را خوش خبر داد و از کفتار خود طلبید
هر سه یاران یکجا شدند آهو نیز نزدیک ایشان آمد باجه گفت ای آهو
چه دیدی که کرنجه آمدی چیزی بود آهو گفت من از ترس شکار
یاران کرنجه آمده ام میخواهم که با شما یاری کنم و باقی عمر یکجا
بگذرانم باجه روی سوی آهو آورد گفت ای آهو از ترس
کسانیکه پس ما آمدی آنها کجا اند بهر حالی یار ما کشته هیچ تعلق
مکن یکجا خواهیم ماند آهو با استماع سخن هر سه یاران خوش شد
و بفراغت خاطر کاه و آب بخورد و در سایه درخت نزدیک
یاران نشست باجه پرسید که ای آهو هیچ شنیده و که آن شکار
یاران کیان بودند آهو گفت که رای کها که حاکم ولایت کلنک

یان کرانیره در کناره

این سودای از من نمیشود برو از دکان دیگری بخر دایه دریای
نوجوانان افتاد و دامن فراز کرده گفت کلی من از دیدن
آفتاب عشق جوانی تو خشک می شود چون آب سر از جمال تو
بیاید تر و تازه کرد و نوجوانان گفت ای دایه درین گل غدار
شوهر من نگاهبانست چون این سخن استظهار یافت خوشدل شده
باز گشت و در خانه خود در آمد چون تنگ پیر دایه را تنها دید گفت
کفچه زدی حلوای نیاوردی گفت ای نادان کار تو نخته کرده آمده ام
صبر کن او ترس شوهر خود میکند حکمتی خواهم کرد که شوهرش نوجوانان
را اورده تزد تو میرساند ای فرزند کار یکه از حکمت و عقل در
دهند بزور نتوان کرد چنانچه بزرگان فرموده اند فرد
چو کار بر آید بلطف و خوشی چه حاجت به بندی و کردن کشی
گفت نشنیده ی که از قوت عقل خود شغالان فیل مهیب را
خوردند تنگ پرسید آن قصه چگونه ست دایه گفت چنین
اورده اند که بره مارن نام جنگلیست دران دهول ملک نام
فیل مهیب بود شغالان در گوشت او نظر کردند و در خیال آن
شدند که بکدام حکمت این فیل را بخورم مهمان نام شغال بر گفت

او گفت من این فیل را بزنجر عقل خود بسته میخواهم زد این بگفت
و روان شد نزد یک فیل رفت سر بر زمین نهاد و ایستاده شد فیل
پرسید تو کیستی و از کجائی آمدی گفت ای پهلوان جنگل مرا جمله
جانوران سکنه این جنگل بخدمت تو فرستاده اند و میخواهند که ترا
بادشاه این جنگل بکنند خود تا خدمت نمایند زیرا که جمله علامت
نزرگی و بادشاهی در ذات تو پیدا است و بادشاهی خرد تو دیگری را
نمیرسد نزرگان گفته اند که بادشاه هیبتناک و خداترس
و غریب پرور و کم آزار و فقیر دوست و عالم و عادل چی باید
و بر علما و فضلا و رعایا و اهالی موالی مشفق و صاحب انصاف
و خوش خلیق زیرا که این جمله آثار هایبذات شما هویدا است
بنابران ترا بادشاهی میدهند چرا که در ولایتی که ضبط بادشاه
نباشد هر کس برای تاختن وی نظر کند و نیز نزرگان گفته
اند عورتی که صاحب جمال و خوب صورت و کالا نیک
اگر در خانه مرد لاغر و ضعیف و ناتوان بود اگر بر سر
بادشاه نباشد همه کس بر او نظر کنند و تاراج برند
بدین جهت میخواهند که شما را بادشاه خود کردانند

سوال گفت ای دهر نیک

شغال کفت ای دهول تلک تا این زمانیکه ساعت سعید بگذشته است
فی الحال باید رفت که جمله جهار پایان و جانوران منتظر تو هستند دهول
تلک در حال ساعت دیده دنبال شغال روان شد شغال بطبال پر حرکت
پیش پیش روان شد و فیل را بدان راه برد که آب دجله خشک
شده مانده بود شغال تنک اندام بالای خلاب روان شد فیل نیز بطمع بادنجانی
در ان راه میرفت ناگاه در خلاب بسته شد فیل کفت ای شغال چه باید کرد
و چگونه ازین خلاب بیرون آییم شغال کفت که دم من بگیر تا قوت کرده
ترا ازین خلاب بیرون کنم فیل کفت ای برادر از قوت تو چگونه بیرون
خواهم شد شغال کفت اگر اشارت شود جمله خویشان خود را طلبیده
بیارم که زور کرده شما را ازین خلاب بیرون آرند فیل در خلاب عاجزه
گشته بود کفت بیار زیرا چه کسی در آب شنا ور میکند و سخت درمانده
می شود چون کفتار نزدیک وی می آید دست فرا زکرده میکیرد که تکیه
بر ان کند از ان کفتار چه فایده و چه نفع بود اما چون وقت درماندکی
بود دنیکو کسی که عقل او بر جا بماند شغال را کفت برو اصحابه خود را طلبیده
بیار تا مرا ازین تنکجه خلاب بیرون آرند شغال دویده با و آرزمند هریک برادران
و قرابتان و دوستان خود را طلبیده برابر خویش نزدیک فیل رسانید

وجملهٔ شغالان جانب فرج از خطا فیل فرشته فالخه خوشحالی خوانده
گوشت او را خوردن گرفتند فیل این بیت خواند بیت خط
کردی ای دوست آنچه در دل داشتی ز آرش خود این مجب را طعمهٔ خویشتی
شغالان دراندک فرصت تمام گوشت فیل مهیب را زنده خوردند
دایه این گفت ای تنکپر بقوت عقل شغالان فیل را زنده خوردند این
چه قدر کار است که از من نخواهد شد وای تنکپر از قوت عقل چیست که
نشود تنک پر گفت ای دایه شاهین جان من که در دنبال مرغ خوبی
نوجوانان پرواز کرده ست چون او صورت جمال خود نماید بعد ازین بجای
آید دایه تنک پر را در گوشه برده چند سخن در گوش گفت که شوهر
نوجوانان را طلبیده جلعت بده تا طالب بمطلوب رسد کفه خود
در خانه رفت تنک پر شوهر نوجوانان را طلبیده جلعت داد و
خواص خود کرد انید و کارها بپیشتر حواله او کرد روزی تنک پر حیله
ظاهر کرد که من امشب خوابی دیده ام که عوریی بر اشتر سوار شده میگوید
که ای تنک پر رای اگر تا یکماه هر روز یکان عورت را در شب محل خلوت
خود برده و زرین پوشانیده و فوطه در کلوی خود انداخته دریای
او افتاده او را باز گردانی دولت تو روز بروز زیادت و مزید گردد

عمر دراز نشود و عورتانی که این چنین زرنیه پوشانیده بروند
خدای تعالی ترا فرزند روزی کند و شوهر ایشان را عمر دراز کرداند
و اگر زن تو این مقدار نشود اول شوهر نوجوانان ببیرد که پیشکار تو است بعده
دولت و عمر تو نیز کم شود ای دوست چه باید کرد بهوجل بقال گفت هرچه
اشارت شود بسر و دیده قبول دارم تنک پیر رای گفت هر روز
لیکان عورت آوردن کار شود زرنیه پوشانیدن از من بقال همان زمان
یک کنیزک همسایه خود خوبصورت و جوان را همه پیرایه عورت خود پوشانیده
پیش تنک پیر رای آورد تنک پیر او را در خلوت پرده و زرنیه
پوشانیده و فوطه در کلوی خود انداخته در پای او افتاده رخصت نمود
بقال همان معاینه کرد و گفت که تنک پیر رای مردی احمق است که
چندین زرنیه ناحق ضایع کرد بقال و کنیزک بیرون آمدند بقال گفت
که نیم زرنیه مرا بده کنیزک گفت رای تنک پیر مرا داده است ترا برای چه
بدهم میان ایشان از جهت قسمت گفت و گوی شد تا بجدلکه جامه کنیزک
پاره پاره شد و نیمی ریش بقال بر دست کنیزک آمد پاره موی سر کنیزک
بر دست بقال رفت این خبر به تنک پیر رای رسید بخندید و گفت معلوم
شد که این کار رود انظرام رسد بقال در خانه خود رفت و جمله گفت

خنک نمودن کنیزک با عورت خود ظاهر کرد نوجوانان کفت خانجه با کنیزک
امیدواری کرده خود با فتی اکر عورت اصل را می بردی اینچنین رسوا و فضیحت
نمی شدی بقال روز دیکر عورتی جوان از همسایه خود آورده زینب نام
چون شب شد پیش تنکبرای برد تنک بر در خلوت برده بقال از سکاف
می دید که تنک برای دست درازی میکند یا نه تنک برای زینب عورت
پوشانیده فوطه در کلوی خود انداخته در پای او افتاد او را خفت کرد بقال
جمله کیفیت معاینه نمود و کفت که تنک برای دیوانه شده است که چندین زر
ناحق عورتی را داد و بقال دنبال عورت بیرون رفت و کفت که نمی زنید
مارا بده آن عورت کفت که رای تنک برمرا داده است تو را برای چه بدهم در میان
بقال و عورت نیز خراب شد بلکه جامه آن عورت بقال پاره
پاره کرد و نمی جامه بر دست بقال و نمی بر دست آن عورت ماند
این خبر نزد تنک برای رسید تنک بر نخندید و کفت معلوم
می شود که این کار برای آمده است بقال در خانه رفت جمله حقیقت تنک بر
رای و دادن زینب به عورتان همه را یکیک با نوجوانان کفت
تا کر یک عورت اصل را می بردی اینچنین رسوا و فضیحت می شدی چون
روز سیوم شد بقال عورتی دیکر را پیش تنک برای برد تنک

رای در خلوت برد

رای در خلوت برده زرینه پوشانیده و در پای او افتاده رخصت کرد
چون چند روز همین طور گذشت روزی بقال با نوجوان گفت که زرینه
هر روز غارت میشود اگر لحظه را بر من هر روز روی کل زرینه تر ار سد نوجوان
گفت من چگونه در خانه مرد بیگانه بروم بقال را بر زن خود اعتماد کامل شد
و گفت که تنگ پر رای بجرد رفتن زرینه پوشانیده و فوطه در کلوی خود
انداخته پای او افتاده رخصت میکند نوجوان قبل ازین راضی نبود
شوهر زبان خود بنشر رضای داد گفت عورتی که در امر شوهر خود نباشد
فردا روز قیامت او را عذاب بسیار بود من در حکم تو ام هر چه
فرمائی بکنم بقال بگفتار زن خوش شد و گفت صد رحمت بر تو و
بر مادر و پدر تو باد چون گوی آفتاب از مصاف میدان فلک بمغرب
رفت و ماهتاب سوار طاس بر پشت چوگان جولان نمودن گرفت
بقال کم عقل زن خود را از زر و زیور آراسته شربتی و نبات و بر
شبنول بدست داده بی فکر و بی اندیشه پیش تنگ پر رای سرد و برآمده
کار جمع کائنات پاک پروردگار است چون نظر رای تنگ بر
نوجوان افتاد فی الحال در خلوت بر دو هر دو پای چون تنگ بر زمین
و کار عشق نوجوان که ملک دل خراب کرده بود بمجرد ملاقات

آبادان کردند تقبال احمق و عقل شرمنده شد و سرفرو کرده مانده
برادران این باخه میخواهد که درختکی برود جانخه تقبال پشیمان شد آنچنان
پشیمانی خواهد کشید دل باخه از گفته آهو ترس شکار بازان گرفته بود
هر نیک موش هر چند نصیحت و منع کرد نفع نیاورد و سخن دوستانه نشنید
فی الحال دجله کنان شته در راه خشکی روان شد زاغ و موش و آهو را ضرورت افتاد
آنهان نیز دنبال باخه روان شدند ناگاه دو کروه باخه نهر از محنت
و مشقت رفت خواست که قدری زیر درخت آرام بگیرد مردی شکار باز
در سایه آن درخت نشسته بود چون باخه بند می آید دو دیده کرفت و هر چهار
دست و پای آن باخه محکم بسته در کوشه کمان او خته بسوی خانه خود
روان شد چون هر سه یاران دیدند که باخه در دست شکار بازان
کرفتار شد کریه و زاری کردن کرفتند هر نیک موش کفت ای دوستان
من شمارا اول کفته بودیم که چون باخه درختکی خواهد رفت فضیحت
و رسوا خواهد کشید اکنون این زمان کریه و زاری و اندوه شما هیچ سود
فایده ندارد الحال اندیشه کنید و چاره باید انکیخت و تدبیر باید کرد که خلاصی
باخه شود زاغ و آهو کفتند که ای برادر ما این از عقل تو زیاده عقلی نداریم
هر اندیشه که در خاطر تو بکذرد ما این را راضی شدیم اکنون اندیشه و تدبیر بکن

الحمد لله تمام شد

که مخلص باجه شود هر نیک موش کفت ای آهو تو بیشتر برو هر جا که در راه
آب بینی لنگ شده استاده شو چون مرد شکار باز دنبال تو کند
آهسته آهسته بگریز ای آهو همان کرد پیشتر رفته جای که کنار آب
آب دید لنگ شده استاده ماند چون شکار باز رسید دید که
آهو لنگ کرده میرود فی الحال باجه را در زمین دانسته خود دنبال
آهو رفت مقدار یک تیر پرتاب رفته بود که هر نیک موش دوده
بند باجه از دندان خود بر بید باجه بمجرد مخلص یافتن در آب در آمد و
زاغ پریده باواز بلند هل شادی یانه نوحت کفت ای آهو باجه مخلص یافت
و در حصار آب در آمد تو در جنگل در ای آهو حیران زده بگریخت چون
شکار باز دید که آهو رفت باز گشت و در مقام باجه رسید چه بند که باجه
در ان جای نیست پشیمان شد و کفت بزرگان کفته اند که اگر کسی نیم نان
را کذا شته برای یک نان برود آن هم نیم نان از دست او میرود
اگر من باجه را کذا شته دنبال آهو نمی رفتم تا باجه از دست من نمیرفت
شکار باز زر عقل خود لعنت کفت و افسوس بسیار خورده بجانب
خانه خود روان شد و این چهار یار این بار یکجا شدند و شادی
کردند و کفتند که این مقام ما را سزاوار است در اینجا وطن

وخانه باید ساخت آهو و موش و زاغ و باجه همدران مقام خاصها جستند
و مقیم گشتند چون زنار دارشان بر بنجها حکایت منتر لا بهه تمام کرد ایزادگان
گفتند که یاری و محبت کردن اینچنین نفع دارد ای استاد از
شنیدن این حکایت ما را فوجتی و خورمی حاصل گشت اکنون
حکایت شهر دهبید بگو که ذوقی و فهمی دیگر بدست دهد و الله اعلم و یا الصواب
حکایت دویم شهر دهبید یعنی میان دوستان جدایی کردن گفته شد
لشن بر بنجها زنار دار گفت جنین آورده اند که با ستور و شتر محبت
جانی بود شغالان از قوت عقل در میان ایشان تفاوت اند احتند برای
زادگان گفتند که قصه ایشان چگونه بود زنار دار گفت که چندر پور نام
کوهی است و در دامن آن کوه کنچن پور نام شهری آبادان بود در آن شهر
پردمان نام بقال منعم حال بود اگرچه مال بسیار داشت چون از خود
کسی را غنی دیدی خود را فقیر پنداشتی روزی در دل گذشت که به تجارت
روم تا مال بسیار من بیفزاید زیرا چه بزرگان گفته اند که خانچه زن
جوان به نزد یک رفتن مرد پیر رغبت نمیکند انچنان دنیا نزد مرد
کاهل نمیرود دنیا اینچنین است که اگر در خانه کم اصل باشد همه کس
تعظیم او کنند چون بر بن نوع اندیشه کرد دو ستور خریده آورد یکی را

سنجوک وشندوک نام نهاد و مروارید و لعل و دیگر اجناس قیمتی و نیکهای
زر و نقره پر کرده بر پشت ستوران انداخته جانب مغرب و لاپ کیشمیر
روان شد چون موازنه یک ماه راه طی کرده در جنگل رسید پای
ستور سنجوک در غولی افتاده شکسته شد و از کار رفت
متفکر و اندیشمند شد و گفت این تمام کم عقلی و دیوانگی منست
که مردم برای مال بسیار ترد میکنند انچه قسمت ست همان می یابند
درین فکر بود که چگونه این رخت و متاع روان شود یکی در
ان جنگل گذر نمید چه بیند که کاروان از بالای دشت کالای
خود در رخت ستوران خالی می آورد و بقال دو بیده در پای کاروان
افتاد و جمله کیفیت خود بایشان بیان نمود جمله کاروان را بر حال بقال
شفقت آمد یک ستور خوب فربه و چالاک جدا کرده دادند
بقال سنجوک ستور لنگ را همان جای گذاشته و مال خود را
بالای ستوران انداخته روان شد چند روز گذشت که پای
سنجوک ستور قرار گرفت و قوت کرده ایستاده شد
و گاه انجا که هیچ چرنده و چهارپای ندیده و نخورده بود چند روز
بمراد خاطر خود چریده فربه شد روزی ستور برای خوردن

آب در کناره لب آب رفته بود همدران ساعت شیر که در آن
جنگل پادشاهی میکرد او نیز برای خوردن آب آمده بود دستور
او را دید از غایت مستی زور آورده از شاخهای خود زمین را می‌شکافت
و آواز بلند میکرد جانوری غریبه و از شنیدن آواز شتور شیر
ترسید و از عبرت او آب هم نخورد کریخته در مقام خود آمد و در دل
خود گذرانید که امروز خدای تعالی مرا نگاه داشته است ساکت
شده ماند و گفت که چندین سال من درین جنگل پادشاهی
میکنم و چنین بلند آواز جانوری ندیده ام و نشنیده ام درین جنگل پادشاهی
تا غایت چنین جانوری سهمناک پیدا نشده است شیر تمام شب
همدرین فکر بود که دو تک بز کریه شغالان که وزیرزادگان شیر
بودند و از مدت بعید از درگاه خود دور کرده بود دو تک گفت
ای کر تک امروز شیر برای خوردن آب در کناره لب آب
رفته بود و آب نخورد و زود باز گشت و غمگین شده مانده و
و آزرده دل شده دین حقیقت ما بدیر رسید که موجب چندین
متفکری چیست کر تک گفت ای برادر سالهاست که این شیر
ما را از خدمت خود دور کرده است مرا چه غرض که پیش او بروم

او طفل کار او داند

او داند و کار فرماید از آن روزی که خدمت این شکر گذارم
رزق من رازق العباد میرساند و شکرانه درگاه حق سبحانه تعالی
بجای آرم و نیک اندیشه کرده ام که از بندگی خدای تعالی خدمت
مخلوق چیزی نیست زیرا چه فرمانش ملوک کاهش دل و جان
او هر چه فرماید اگر کردن نتواند خوب والا نه بگوید که این هیچ
کاره احمق از دست این کار نمی آید و نکند چرا که مشرب
بادشاهان همه کس نپسندد خصوصا هر که چاکر شد او بنده پی
درم شد دیگر اگر چیزی متاع نداشته باشد او را ضرورت
که چاکری بکند و دیگر نشنوای برادر چاکری مخلوق اینچنین است
که سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و غلطیدن در زمین و گشت کردن
در بر و بحر و نخلاب این همه خدمت قبول بکند اگر این مقدار
مشقت و محنت در بندگی خدای تعالی بکند کار او تا کجا رسد
ای برادر حساب همون است که در یاد حق سبحانه تعالی
عمر خود را صرف نماید چرا که اگر کسی در بندگی
خدای تعالی بمیرد شهید و در فردوس بهشتی باشد و

اگر در خدمت مخلوق بمیرد دوزخی باشد و اگر در خدمت
خدای تعالی چیزی واقع و خطایی از وی واقع شود بنده از
گناه خود قانع آید و در درگاه حق سبحانه تعالی عاجزی کرده تو می گوئی
مکن خدا عزّ و جل کریم و رحیم ستّار است می بخشد و چاکری
مخلوق اگر خدمت مناسب و غیر مناسب فرماید می باید که بدل
و جان کوشیده بجای آورد اگرچه بانصد کرّوه مفارقت راه باشد
عذر نیاورد بضرورت برود او را مفارقت فرزندان
برادر مردن است ای برادر چاکری مخلوق سخت چیزی است نقد
سر خود را میدهند و برات عاشقان [illegible] پرشاخ او
می باید و نمک گفت ای برادر تا آنکه مردم خدمت
و نوکری نمیکند اسپان و خزانه چگونه دست دهد ما بان نمک
این سر بسیار خورده ام اگر خدمتی اختیار نیست بدین بهانه
می باید رفت و تسلیم کرده احوال اندوهگین را باید پرسید
گر تنگ گفت ای برادر این عهده از آن نیست که پیش او رفته
حقایق را بپرسد این کار عهده دار است هر که کار خود کند

دیگر باره قلمی کرده شد

در کار عزیزی دست انداز دخانه آن بوزنه دید همان معاینه کنند و بنگ
گفت که حکایت آن بوزنه چگونه بود کرتاک گفت جنبد آورده اند
که در ولایت بلکدهر نام جنگلی است دران جنگل درودگری
چوب ازاره شکاف میکرد و میخ چوبین را در شکاف میکذاشت و
آره را روان میکرد و زانجا دور کرده جای دیگر در شکاف محکم می ساخت
و کار خود مینمود بوزنه بالای درخت نشسته تماشا معاینه میکرد در
اثنا درودگر را حاجت آب خوردن شد در کناره لب آب
رفت بوزنه از درخت فرود آمده چون محل خالی دید در
درودگری شد خانه درودگر میخ چوبین را از شکاف بیرون
کشیده بجای دیگر قائم بساخت بوزنه نیز بود دست میخ را برگرفت
و جنبانیده و قوت کرده منجوست که میخ را از شکاف بیرون
کند بمجرد کشیدن میخ خایه بوزنه که در روزن شکاف چوب
او بزان بودند درستون در آمدند در ساعت بوزنه بیچاره
جان بحق تسلیم نمود از انجا گفته اند که درودگری کار بوزنه نبشت
ای برادر هر که کار خود کذاشته کار غیری کند همان بیند که بوزنه دید
کرتاک گفت ای برادر این زمان در درگاه این شیر دانشاه

پیشوایان بسیار جمع شدند اینشان را کجا خوش خواهد آمد که ما پیش
پیش پادشاه باشم و اکنون که بر شیر برویم شاید که در خاطر نگذرانند
که چون وقت تنگه دیده اند برای تبختر کردن آمده اند و دونک گفت
ای کرتک این سخن وقتی صاحب من بوده است و ما پیش خدمتکار او
بودیم او در دل خود هر چه داند بگذراند مرا و ترا واجب و لازم است
درین وقت پیش او برویم و کاریکه بوسع امکان ما باشد بجا آریم
کرتک گفت ای برادر هر که در عهده دیگری داخل نماید چنانچه نشاید
بهلکت خواز صاحب خود انعام یافت ازان ده چند زیاده باید
دونک گفت آن حکایت چگونه بود کرتک گفت چنین
آورده اند که در کنار ره لب آب گنگ بنارس نام شهریست
دران شهر بین نام کاذری منعم احوال بود در شبی بازن خود
در خواب بود همدران شب دزدان در خانه کاذر مذکور درآمدند
ستیام بهلکت خر در صحن خانه بسته بود دوسکی ازان
کاذر با اسم پرکهنه بر پهلوی خر نشسته بود درین وی
موی بنود و ذات آن سگ دیوکری یا بود حز گفت ای
سگ دیوکری در خانه صاحب تو دزدان درآمده اند آواز

بلنز نیکی ناصر خام

بلند بگفت ای صاحب خانه بیدار شو دستک گفت ای خر تو را در کار من
چه دخل است که چیزی بگویی و توجه دانی که تا این زمان من در خانه
این کاذر بچه نوع نگاهداشته ام و من جز این خدمت این کاذر کرده ام
او در من ننداشته اما تا زمانیکه کاری و مهمی صاحب را پیش نیاید قدر
خدمت خر خواهی نفهمید صاحب نداند خر گفت ای احمق در وقت
کار افتادن هر نوکری که از صاحب خود چیزی طلب کند او را هوا خواه
نخوانند پرکهه دستک گفت ای خر نادان صاحبی که در وقت فراغت
احوال پرسش خدمتکاران نکند تا بضرور در وقت تنگی تعظیم تمام نماید
او را صاحب قدردان نگویند و گاهی زن این کاذر مرا شکم
پر طعام نداده است و مرا آن قدر قوت در زر کجا مانده است که
در زر را بگیرم یا فریاد و آواز بلند کنم خر گفت ای بی وفا اگر تو آواز
نخواهی کرد پس مرا ضرور است که آنچه قوت خواهد بود و آواز بلند
صاحب خود را بیدار خواهم کرد دستک گفت ای خر اگر تو در کار من
دخل خواهی کرد در جان تو خواهد افتاد خر فی الحال رسته زرهای خود
شکسته جائی که کاذر با زن خود در خواب بود نزدیک گوش
او دهن خود را فراز کرده قوتی که در است آوازی بابلغه تمام

نبود بخت کاو را خشم بخواب آلوده برخاست و پرغصه شد و از چوب دستی
که از وی پاره را مکوفت بر سر خر جان زد که جان بحق تسلیم کرد و عار
سک مستجاب شغالی برادر هر که کار خود را گذاشته در کار غیری دخل
کند همان ببیند که خر مسکین یافت ای دوناک تو مسیحائی اگر دنبال این شیر
باشم آنچه شکار کرده می آورد پس خورده او می یابم دوناک بر غصه
شد و گفت ای برادر شکم را خوک و سگ پر هم میکند اما نه
خوردن او را شمرند که با هزار کس بخورد ای برادر در خدمت زنگان
و سلاطین بودن نفع و فایده بسیار است اول کار دوستان
برآید دوم دشمن را کوشمال داده شود سیوم چند تن کسان دنبال
او باشند چهارم دوست و دشمن همه کس تعظیم بکند پنجم دانا گردد
و جمله خلایق ملاحظه او کند ششم با مردم نزرگ و فضلاء و بلغاء
و اهالی و موالی و مشایخ و فقراء آشنا شود دوناک گفت ای
برادر رسالهاست که درین دو کاه مرا و ترا اعتمادی و وفاری و فخری
نمانده است اگر این زمان بروم و چیزی عرض بکنم شاید معتبر
دارد و بنوازد دوناک گفت ای برادر صاحب کاهی خشمناک
و کاهی مهربان درین چیزها چیزی در دل نیارند ای برادر

کلان یکا یک بالای عمارت بمیرود خضر بمشفت انجان بنگوید
باندک چیزدست بمیدهد و بنگه که بالای بلندی است بیک
دهکده فرود می آید انجان بدی باندک خیر ظاهر می شود و بدنامی
حاصل می آید و ای عزیز چند سال است که این شیر از مار خبیده شده کورا
هیچ کس بد نمی گوید که بی گناه چرا رنجانیده رحمت کرد اگر در نبوت
تنگچه بر بن شیر زدم جمله عالم مرا بد گویند که خدمتکاران خاصه پادشاه
بودند چه شد که صاحب بوقت غضب رحمت کرد الحال که صاحب را
کار افتاده است چیرا آمده و در خدمت حاضر نمی شوند خلق در پایان
دار د کر تک گفت ای برادر صاحبی بوقت فراغت نوکر را یاد کند
او وقت کار افتادن بی طلب پیش صاحب رود خواهد گفت تکبر این
کیدی در جای دیگر جای نیافت و کسی نگاهداشت نکند و اگر چیزی
لیاقت می بود هیچ کس عزیز میداشت دو تک گفت ای برادر انچه
تو میگوئی بر حق است امّا بزرگان فرموده اند که نفرز او واجب است
که وقت تنگچه خیز صاحب بگیرد اگر تو رضای دهی بخدمت شیر رفته شود
کر تک گفت این شیر از گرسنه دهشت خورده و ترسیده است بهر
صنعتی که باشد خوف از دل او دور باید کرد کر تک گفت نوحه

وانی که در دل این شیر گدام هراس افتاده ست دونک گفت
کیفیت از زبان گفتن اگر حیوانات نشنود او فهم میکند عاقل او
که بغیر گفتن دریافت کند دونک گفت ظاهر مینماید که این شیر از
جایی عبرت خورده ست کرتک گفت نیکو گفتی باید که خدمت
درین محل کنند و در دل صاحب درآید و نیز گفته اند که ملوک را
ازان خود کرده نداند دونک گفت ای برادر شنوانگاه در میان شغالان
بنشستم و روی بنمایم که این شیر پادشاه را از قوت خدمت نیده
خود سازم و نیز گفته اند که عفه را اندازه کردن و سخن در محل
گفتن و بودن در مزاج صاحب کار هر کسی نیست من این حیله نیکو
میدانم کرتک گفت ای برادر خدمت صاحبان مشکل ست تو
نمیدانی اگر کسی پیش از ارکان و ملوکان بی غرض و بی طلبیده رود
و ناپرسیده سخن گوید او را نادان و احمق گویند اگرچه عاقل
و زیرک باشد تو میخواهی که بی طلب پیش پادشاه رود دونک گفت
آن درگاه ترا چه خواهند گفت و چون در ملوک رود اول در بابت
کند که این ملوک را با که اخلاص است و سخن کدام کس را قبول میکنند
یا او بساز و بوساطت او پیش ملوک رود دونک گفت من

نیکوکار دنیا میداند زیرا چه گفته اند که دنیا بی وسیلت دست نمیدهد تو
میگوئی که بغیر طلب پیش پادشاه رفتن مصلحت ندارد ط فرد ط
پیش کسی رو که طلبکار تست ط ناز بران کش که خریدار تست ط
ای برادر کسی که خویش و اقارب بسیار دارد و ثروت داشته باشد
او منتظر طلب باشد ما کدام کس باشیم که راه طلب پادشاه بگیریم
او برای چه ما را یاد خواهد کرد و کدام کار و مهم بغیر از ما و تو معطل
مانده ست ای برادر بخدمت پادشاه بهتر از من هزاران خدمتکار
اند و کار او برای ما و تو توقف مانده ست که مرا خواهد طلبید بخدمت
صاحب بی طلب رفتن عیب ندارد در اینچنین وقت خدمت
باید کرد خانچه سایه مردم هر جا که میرود در پی او آدمی رود و خدمتکار
را نشاید که اگر صاحب کار فرماید او بگوید که این کار شما یا او لایق
من نیست نخواهم کرد ای برادر نفس را اینچنین می باید که هر چه فرماید
قبول کند کرتک گفت ای برادر اگر کسی را طعام بد خورم
می شود زحمت می کشد باز آن طعام نمیگذارد زیرا چه او را
قوت تمام از خوردن طعام ست اینچنان اگر صاحب مزاج خود
تغیر کند و پیش خود نگاه ندارد تا هم در پیش نباید گذاشت

نثر سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد به در نشینم اگر از خانه براند

ای برادر پیش ولی نعمت خود بر دیم و دست بسته ایستاده شویم
تا شفقت کند که با وجود چندین محنت و مشقت بیچاره خدمت نمی گذارد
گر تنگ گفت ای برادر تو چندین تجسس برای رفتن پیش پادشاه میکنی
اکنون رفته چه خواهی گرفت دو تنگ گفت نشنوای برادر اگر کسی
برای غرض خود نزد بزرگی برود اول دریافت کند بعد ملاقات
نمودن اگر او را در بسم بنشیند میرسد و اگر نشستن فرماید بنشیند و
اگر خوش شده بپرسد بعد چیزی عرض کند و بداند که دریاب این
کس در مقام مرحمت و شفقت ست و دریافت عکس آن اگر
صاحب بدیدن او روی گرداند و ابرو گره بندد دیگر تصور کند
که در دل چیزی گره دارد بیشتر نزود و هیچ نگوید و باز گردد
ای برادر خدمت بزرگان بسیار کرده ایم بدین مزاج عرض خواهم
کرد گر تنگ گفت ای برادر خدمت اگر پادشاه بر تو خشنود
باشد با تو نپرسیده و غیر محل سخن مگوی هیچ دو تنگ گفت ای برادر
تو در خاطر خود هیچ تعلق مکن من سخن نقد خود را غیر جای
خرج نخواهم کرد الا در دو محل یکی انگه چون دانم که دشمن در کمین ست

امر بتأنی در کارها

امروز یا فردا کار خود خواهد کرد دویم دران وقت که نفع پادشاه
باشد آن سخن رو بر وخواهم گفت نوشتک مسدانی که پند و نصیحت
گذاشته دیگر سخن عرض نخواهم کرد وعهده وزیری درمیان چند روز
ازان شما خواهد شد اجازت بده که بروم چون کرشتک دید که بغیر
از رفتن پیش پادشاه نخواهد ماند گفت برو ترا بخدا سپردیم
دونک روان شد بدرگاه مملکت پناه بنزدیک سلطان شیر
پادشاه رسید سلام کرد و سر بر زمین نهاد و هر دو دست بسته
السیاده شد بتمام مرحمت و شفقت برای نشستن اشارت فرمود و
گفت ای دونک بعد از دیری ترا دیده ام تا غایت ترمین چرا
نه آمدی دونک گفت حرمان بخت من بود چون الحال
بخت من یاری داد بسایه دولت تو رسیدیم پادشاه گفت
ای دونک بعده تو دوست بچه ماهستی راست بگو چندین
روز آمدن خود توقف چون کردی دونک گفت
من گسیتم که با تو دمی دوستی زنم چندین سخن بگویم یک کمترین منم
ترمین چه حد آن که بگویم سخن تو لم کمتر زسگ افتاده پیش در تو لم
گفت ای پادشاه از من چه کار آید شیر گفت ای نادان

اگر مردم را حاجت خلال باشد گاه هم بکار آید و آدمی را خدای تعالی
دست دهاد عقل داده ست از دست او چگونه کار نماید ای دونک
اگرچه چندین سال از خدمت ما جدا مانده و نهایت در مال تو نقصان
آمده ست چندان مال خواهی یافت دونک چون مزاج پادشاه
صالح دید گفت ای پادشاه اگر بوتیمار بالای درخت می نشست
و قاز آب میماند بوتیمار از نشستن بالا درخت فضلت ندارد ای پسر
پادشاه اگرچه دیگری را وزارت فرموده را فشان اما چه عقل
وزیر کی پسر دارند پادشاه بنامی باید و مردم اهل هنر و اهل علم
و هنرمند و عاقل کجا یابند اگرچه پسر بر تو اهوان اصل می باشند
اما از احمقان چه نفع شود و شاخی که افشان اگر بر سر دانایی
باشد چه نوع شجاعت نمایند و نادان اگرچه دوست دارد
از دشمن بد اسپ و کاری کند که از دشمن نیاید

دشمن دانا که بی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود

ای پادشاه دیگران مرا بنظر حقارت دیده پس تو خواهند گفت
که این شغال کم اصل را پیشوا نباید کرد ای پادشاه در کارهای
مملکت فطرت اصالت نکند از هر که کار برآید همون را بپسندند

از دیگر گفتار

وزیر دیگ خود دارند و صاحب ایچنین نباید که جملهٔ خدمتکاران را
یک نظر بیند و از احوال هریک پرسش نکند و در خور حال هریک را حدمت
فرماید و موافق خدمت هریک را باز پرسی کند و در وقت کار بوسع امکان خود
بر میوازد نه حال آن تدبیر را نظر باید کرد ای پادشاه اگر نفر قابل را کسی خوار
دارد و احمق نادان را پیش کند و کار عظیم فرماید آن مانند است چنانچه پیرایه
سر کسی در پای پوشد و پیرایه پای در سر پوشد و هر که بیند بخندد و گفت
ای شیر هر ملوک که اهل دانش را بند دانایی کار کند بر وی دانایان
و هنرمند جمله جهان جمع شوند هر ملوک که مردم اهل معنی را از پیش خود دور
کند ملک و دولت وی قایم نماند زیرا که اهل علم و دانا از درگاه دور شوند
شریعت بر خیزد چون شریعت بر خیزد ظلم پیدا شود و رعایا بگریزند
چون رعیت بگریزد در پادشاهی خلل آید و از نفع ولایت نقصان پذیرد
و سپاه متفرقه شوند و پادشاهی برود و یقین باید دانست که ملک
بر پیشهٔ عدل و انصاف است و تا زمانیکه پیشوای وزیر دانا و عاقل
نباشد عدل نشود ای پادشاه سخن تمام اگر بچه بگوید همه در گوش نیندوز
اگر خرد پیری یا نیک حماقت زند کار نیاید ای شیر چه پیر و چه جوان
وجه بچه و کم اصل و چه اصل در ذات کسی که عقل است بهترین مردمان

آنها اند بادشاه گفت ای دونک تو خاص وزیر بچه ماهستی و الحال
هستم وزیر باشی و چندین روز بگفته دشمنان رخ بنا آوردی گفت
پیاده بودم شیر گفت اسب میطلبی گفت ای بادشاه درین کم اندیشگی
مردم را بادشاهان در ته فیل انداخته اند شیر گفت ای دونک
این شطرنج بازی از کجا آموختی دونک گفت همچون تو در بساط دوم
کس هم هست ای بادشاه در سخن با دشاهان کرا قدرت که حرفی
بگوید مثل تو در عالم نیست شیر گفت اکنون در باب تو مرحمت است
تنگ و بد هر چه روی دهد عرض خواهی کرد دونک گفت ای بادشاه
دل شیری خنیده ست شاید بهمین رخم امروز یافردا خواهم مرد اگر از راه
شفقت و مرحمت حکم شود عرض نمایم شیر گفت بگو دونک گفت
ای شیر تو که برای خوردن آب در کناره لب آب رفته بودی
و فی الحال آب ناخورده باز گشتی چیزی یافتی بادشاه
گفت ای دونک نگو دریافتی حکایت آنست که در خلوت
تعلق دارد چون اینچنین سخن نزدیکان شنیدند دور تر رفتند
در خلوت رفته شیر گفت ای دونک درین جنگل که زور آور
و زبرک جانوری ضابطه شده ست بدین اندیشه مبتلا شده مانده ام

و میخواهم این جنگل

و میخواهم که این حنبل را بگذارم و آن جانور یکه آواز برآورده بود مگر
تو نشنیده رد و ناک گفت آری شنیده بودم من دانستم که کوه
از آسمان افتاده است شنر گفت ای رد و ناک میخواهم که ترک
این حنبل کیرم که از ان آواز قوت من کم شد رد و ناک گفت
ای بادشاه این کار عاقلان نیست که یکباک از اینجا انتقال کنی و
هر که این رای به بادشاه داده است او دشمن بادشاهی است اکنون
تو به بین که از دست خدمتکاران چه خدمت می برآید و با روزن
و برادر فرزند و نفر در محل کار افتادن معلوم می شود شنر گفت
همچنین است که تو میگوئی اما رد و اعلاج جراحت بکن و حکمتی بسیار که بر
آواز ش که در دل من رسیده است دور شود بیشتر که زخم
نکرد رد و ناک گفت ای بادشاه تا زمانیکه در قالب این بنده جان
است خوف و تعلق در خاطر شریفه خود راه مده و فرمان طلب برای
کرتک صادر کن زیرا که او هوشمند است و در اینچنین محل نفر
انجمان باید همان زمان فرمان عالی شان برای طلب او صادر
شد فرمان گرفته احدی با سرعت تمام روان شد بعد از روزی
کرتک آمده در بارگاه عالم پناه حاضر شد و سلام کرد و سر بر زمین نهاد

پادشاه هر دو برادر را خلعت پادشاهانه داد و عهده وزارت فرمود
چون پادشاه مرحمت فراوان و شفقت بی پایان و لطف و کرم
بسیار کرد دونک کفت ای برادر پادشاه پادشاه در باب پایان
لطف و کرم بسیار فرمود اکنون کاری کنیم که این مقام
بی خوف کردد و ولایت جنکل بیابرس شود و این شیر ایمن
کردد کرتک کفت ای برادر انعام و خلعت آنکاه ربا حلال
شود که نمک حلالی خود ظاهر نمایم بعد از هر دو برادر پیش پادشاه
رفتند سلام کردند و سر بر زمین نهادند فرمان شد که چه میکوید عرض
کردند که فرمان شود هر دو برادران در تفحص و تجسس آن حرام
زاده شوم که کدام در ولایت خداوند دخل کرده است شیر پادشاه
رضا داد هر دو شغالان روان شدند راه کرتک کفت
ای برادر از ترس کسی که شیر ترسیده است از و چکونه سخن رود و
خواهی کرد هر چه در امکان نباشد چنان آن فاسد است دونک
کفت ای برادر حالا خود پیش پادشاه قبول کرده آمده ایم و
پیش ما مردم این چه قدر کار است ای برادر اکر الحال کاری
نکنم خواهد کفت که از دست اینها کار نیامده اند پیشه درین

پاسخ ملکی ای برادر

شیر را

هیچ مکن ای برادر هر جانوری که شغالان کشتن بتوانند کی او خواهد
و این چه عجب است کز تک خاطر ملول کرد و گفت از چند روز که پادشاه
متفکر و اندیشمند شده است تو چرا نگفتی و نک گفت ای برادر چون شیر
بنودی مرا و ترا برای چه طلبیدی این ستور رای تخت ما بان در این جنگل
سکونت گرفته است خاصیت بعضی بزرگان چنین است چون تنگچه
وقت پیش آید پرستش احوال نفران کند و وقت فراغت در ذوق خود
مشغول عشرت باشد این نخی بینی اگر آدمی را پیشه تشویش میدهد و دلتنگ
نزد یک خود میکند که پیشه دور شود پیش دان که بی غرض کسی را کسی نمی نوازد
الغرض هر دو برادران طرف سیجوک ستور رفتند کز تک زیر درخت
دندان تیز کرده موی سلیت را تاب داده نشست و دونک
نزد یک ستور رفت و گفت ای ستور ترا چه قدرت و اندازه
باشد که بغیر اجازت نگاهبانان این مرغذار در این جنگل درآیی
اگر خیریت خود میخواهی همراه من پیش کز تک و زیر جنگل
شیر پادشاه بیا و امان خود طلب نمای و اگر نه ترا خواهند
کشت ستور ترسید زود را برد و نک روان شد
چون نزد یک کز تک رسید سلام کرد کز تک تند شده پرسید تو کیستی

که فضولی مسکنی و بی رضای درین مقام درآمده شغالان را خواهم فرمود
که پوست از تو خواهند کشید سنجوک ستور را سخن بنا مدارنگشتان دست
خود بدندان گزیدن گرفت و گفت ای گرتک خطای عظیم کرده ام
اگر بتوانی عفو کنی گرتک چشمک برد و تک زد که ستور را دریای
من انداز زید دو تک ستور را کوش گرفته دریای انداخت و دست
لطف مرحمت بر پشت زد و گفت اگر سر خود سلامت میخواهی
همراه من پیش پادشاه جهان پناه روانه شو سنجوک گفت که چون
مرا پیش پادشاه می بری امان بده گرتک گفت در دل خود هیچ اندیشه
و فکر مکن زیرا چه چون پادشاه خشمناک می شود هیچ گناهی را از زمی
رساند مگر درختان بزرگ سبب آنکه گاه خود را پای مال مردمان داشته
است بواسطه آن سلامت میماند و درختان خود را بلند میدارند
همچون شوخ از بیخ کنده میشود بشنو ای ستور پادشاه همین
حکم دارد چون تو باخبری و زمی پیش پادشاه خواهی رفت ای در باب تو
مرحمت فرمان خواهد کرد چون سنجوک ستور را سخن گرتک معقول
افتاد ستور را بر شغالان روان شدند چون نزدیک بارگاه سلاطین
رسید سنجوک ستور را بر دروازه ایستاده کرده خود پیش

پنگل شیر بادشاه رفتند و زمین بوس کردند شیر گفت نکاریکه رفته بودی
دریافت کردی یا نه هردو برادران گفتند ای بادشاه جانجه فرمان
شده بود بهتر ازان دیدیم اما بهزار نوع نرم و گرم گفته و چشم نمایی کرده
و دلاسای و تسلی نموده اصلاح داده آورده ام برای پای دیدن
خداوند عالم بر در ایستاده است شیر خوش شده خود را آراسته
کرد و فرمود با ریده هردو برادران سنجوک ستور را بازوی
گرفته را بر خود پیش بادشاه آوردند و بقواعد و آداب تسلیم سلام
کنانیدند بادشاه او را جامه مرحمت پوشانیده و برای فرود آمدن
جای مقرر فرموده رخصت کرد بعد ازان دونک و کرتک را
جامه بادشاهانه پوشانیدند و تنکه های زر و سیم انعام داده و
خزانچی مقرر نموده خزانه تسلیم ایشان کرد و نزد پای خود
بادشاه طلبیده پرسید ای دونک از سنجوک ستور چگونه آشتی
کردی دونک گفت ای بادشاه نمی بینی که در بینی این ستور از
سوز عقل سوراخ کرده و رسن نرم اندر خته در ملازمت صاحب
آوردیم و گفت ای بادشاه شنو کارهای تو مشقت جانی
و مای مسکنیم ازان دوست میداری نباید که درمیان حاسدی

درآید و چنری فسنه انگیری کرده جدایی اندازد مثل رایی زاده
و پسر بقال شود که میان ایشان محبت بی نهایت بود زایی در ساعت
واحد جدایی اندازد چنان بود شیر گفت که ای دونک آن قصه چگونه است
دونک گفت جنین آورده اند که دهلوکر نام کوهی است در وادی آن
کوه چون نام دریاست که آتش در سفیدی و خوشبوی و شیرینی از
کافور بهتر بود در کنار آب کشن پور نام شهر آبادان بود در آن
شهر راجه بین رایی معظم بود که در مطبخ خانه او یک هزار مکصد من
زعفران هر روز خرج می شد پسر کدخدای شهر نزهه نام داشت شبانه روز
تمام که جان رایی بود و از غایت پسر را دوست میداشت شفقت
و مرحمت فراوان میکرد و در خانه او در تمام عمر همون یک بار بود
او را بجای خود در تخت نشاند و صاحب ملک گردانید
و خود در بندگی خدای تعالی مشغول شد روزی رایی زاده
فرمود که در این شهر نزهه بازی میداند او را بیارید خدمتکاران دویدند
آمد گفتند که دهنیت نام پسر بقال است نزهه خوب می بازد رایی
زاده فرمود که بیارید نفران دویده در خانه بقالی دستک
زدند بقال از خانه بیرون آمد چون نفران رایزاده را دیدند سجده

والله اعلم بالصواب

وکفت که بجه کار آمدی نفران کفتند که هیچ تعلق مکن رای زاده
پسر ترا برای نیزه بازی طلبیده است بقال بچه نیزه و زر و نقره از غلام
خود طلبیده و یک کوهر بس بهای برای تحفت در دست کرفته روان
شد چون بقال بچه را پیش رای زاده بردند بقال بچه کوهر ان را نظر
کذرانید و سلام کرد رای زاده از دیدن جمال وی عاشق کشت و در بساط
خود نشستن فرمود به نیزه بازی مشغول شدند رای زاده بغایت خوشدل
شده یک لکه تنکه بقال بچه را انعام داد فرمود که تو هر روز پیش من
آمده باشی بقال بچه هر روز می آمدی و نیزه بازی می باخت و مشغول نیزه
بازی بوده روزکار میکذرانید چنانچه یک ساعت را یزاده بغیر بقال بچه
نمی ماند اکر روزی بقال بچه نمی آمدی رایزاده در خانه او میرفت بحدیکه
میان ایشان محبت عظیم پیدا شد چنانچه غم ولایت و لشکر و خزانه
جمله را ترک داده چون این حال رایزاده را راجه بین شنید اندیشمند شد
و کفت این پسر ملک را برباد خواهد داد وزیر را کفت کسی هست که
میان ایشان جدایی افکند وزیران سبا رجله را بخشیدند در نکشن
محبت ایشان رخنه نباشد چون مدتی کذشت عورت زال پیدا شد
پیش رای معظم رفت سلام کرد و کفت اکر اشارت شود در میان

رایزاده و بقال بچه جدایی افکنم رای خوش شد و گفت ای زال درین
چه مقدار زر خرج شود زال گفت ای رای معظم اگر کسی نیکی بکند از بسیار
مشقت جانی و مالی و خرج کردن زر میسر شود و کار بدی در اندک چیز
میسر آید لیکن این کار هم مشکل است که میان هر دو دوستان جانی
عداوت افتد اما از تو قبول کرده ام که التزام رسانم رای گفت در
چند روز آخر رسانی زال گفت در ساعت واحد رای در تعجب ماند
زال را برگ داد زال برگ گرفته روان شد هر جا که رایزاده
بقال بچه نیزه می باختند رفته مقابله ایشان ایستاده شد و بقال بچه
را چشمک زد و با شارت دست طلبید پسر بقال بچه روی خود جانب
رای زاده کرد رایزاده فرمود برود که چه میگوید بقال بچه فی الحال
برخاسته پیش زال آمد زال دهن خود در گوش بقال بچه کرد و هیچ نگفت
بقال بچه پیش رایزاده آمد رایزاده پرسید که ای یار در گوش تو
زال ای چه گفت بقال بچه گفت هیچ چیز رایزاده گفت در
حضور من در گوش گفته رفت بقال بچه سوگند خورد که هیچ چیز
همچنین دیری تقریر کرده رایزاده گفت سبحان الله زهی زمانه
در حق کسی که نیکی کرده شود دوی از برای خود بدی انگیزد زال در

حضور من در گوش

حضور من در گوش تو چیزی گفته است منکر می شود هر چند که بقال گفته
سوگند خورد اعتماد نکرد و دلگیر شده برخاست و نوزان را فرمود که همان
زال را تفحص کرده بیاورید که از و تحقیق کرده خواهد شد خصوصاً در ان کوچه
خود ایستاده بود نوزان رایزاده زال را طلبیده آوردند رایی زاده
پرسید که ای زال راست بگو که در گوش بقال بچه تو چه گفتی زال گفت
من خدمتکار قدیم از خانه بقال ام اندرین گفته فرستاده بود که دهنت را پس
کنه چیز رایزاده را خوراندی یا نه بنا بران من پرسیدن آمده بودم رایی زاده
پرسید که کدام چیز زال گفت ای خداوند میوه یا شیرینی خواهد بود رای
زاده زال را پرسیده رخصت کرد و خود متفکر گشت و گفت که من اگر کالای
نیک برای خوردن من گفته باشد البته بقال بچه میگفت چندین سوگند
نمیخورد معلوم می شود که زهر خوراندن گفته باشد سوگند
دروغ خورده است چندان که تردیکان رایی زاده بودند مزاج
دیده گفتند که ای صاحب همین است که میگویند رایی زاده برغصه شد
و فرمود که بقال بچه را اگردن بزنند و خانه او را تاراج نمایند
مسکین بقال بچه ناحق کشته شد و ملک گفت ای شیر بادشاه ازان
روز ملاحظه میکنم نعوذ بالله منها اگر کسی حاسد پیش تو آمده چنین

سخنهای بگوید تا حال آن بقال بچه شود ای بادشاه نیکو کسی باشند
که سخن دشمن بیکانگ زیان بدوست و نزدیکی خود نرساند شیر بخندید و
گفت که بزرگان فرموده اند بیت گرت زندگانی نوشت است دیر
نه مارت گزند آید نه شمشیر شیر ای دونک تو در دل خود هیچ اندیشه
و تعلق مکن و در کار خود هوشیار باش دونک و کرتک چون زر بادشاه
خود امان یافته در خانه خداوند همچنین چند سال وزیری میکرد سنجوک
ستور در میان خدمتکاران میماند روزی بدره کرن برادر پنچل شیر
بادشاه رسید و از جهت میزبانی برادر خود شیر بادشاه میخواست
که در شکار روانه شود سنجوک ستور گفت که چندین شکار گیر فراوان کوشش آن
چه شد بادشاه گفت دونک و کرتک دانند سنجوک گفت تفحص باید
نمود چیزی مانده است یا نه بادشاه خندید و گفت که همچنین شکار
هر روز او رده می شود لایق مطبخ و غیره حواله چاکران می شود باقی که میماند
دونک و کرتک می برند چیزی خود میخورند و چیزی بفقرا خیرات
میکنند نفرنکه بی رضای صاحب کار کند آن نفر خیرات خود نمی خواهد
و نه خیرات صاحب ای بادشاه وزیر اینچنین باید خانه کند و که از راه دهن
به میکنند و از راه رخنه اندک اندک خرج میمانند ای بادشاه

خزانه بمردم اعتمادی نمی سپارند چراکه او نخود خورد و نه بی رضای صاحب
خرج کند و خدمتکار خاصه از غروری خدمت بالکل چیزی خود خورد و چیزی
در هر طرف ریزد و پراکنده کند ای بادشاه خزانه جان بادشاهی است
چیزی که اگر خزانه نباشد سپاه را از کجا بدهد و سپاه که علوفه خود نیابد
رفته در جایی دیگر رجوعه نماید و اگر لشکر پراکنده شود در بادشاهی
خلل آید چون ملک خالی ببیند غنیم آمده تمام ولایت گرفته در ضبط خود
نماید چنانچه بزرگان گفته اند ای بادشاه چهار چیز خزانه را زیان دارد
یکی آنکه دخل اندک و خرج بسیار دوم بی محافظت داشتن سیوم از
خود ورد اشتن چهارم مالی که از ظلم پیدا شود و خزانه پاک نگاهدارند
از شومیت آن کل ملک خراب و ضایع می شود بعبده بده کرن بزرگ
بادشاه گفت که ای بادشاه دو تک و کرتک این زمان نزدیک
شدند و چل خانه در گشتند و تمام حشم بادشاهی در ضبط ایشان
شده است چون خزانه تسلیم ایشان خواهد ماند روزی باشد که از
تو سر کشند بهتر آنست که خزانه حواله سنجوک شود و کار روزگار
بر دو تک و کرتک باشد و نه بزرگان گفته اند که خزانه باین
سه کس حواله نباید کرد یکی خویش و برادر دوم مرد غازی سیوم

مرد ناکار کرده و کسی که کار آمده باشد زیرا چه اگر خزانه تسلیم قوت
بوده باشد خزانه را بخورد که من خویش یا برادر و یا فرزند هستم
بواسطه خزانه ما را ما خود خواهد کرد و اگر او را بی عزت کنند خلق بگویند
که حق شبیه داری بخانه او در ریط اگر حواله مرد غازی شود او از قوت شیمشیر
تمام مال بخورد و یک جنبل ادا نکند اگر برای خزانه از وچیزی بگویند
او شیمشیر خود بنماید و خزانه حواله انکس شود که او کار آمده باشد
چرا که بمزوری خدمت خود کمال و تمام مال بخورد که صاحب شرمنده
خدمت ماست چون از وباز یافت نماید هر طرف فضیحت شود بگویند
که فلانی در فلانی وقت چطور کار آمده بود امروز از جهت زر چندین
بی مروتی میکند و مرد ناکار کرده از نا رسیدگی خود خزانه تلف کند
آخر از وچه گرفته شود ای پادشاه اگر سوای این کسان خزانه
دار کسند نیک و بهتر باشد و هر روز چیزی میگرفته باشد که چطور
خرج نمایند و اگر داند که او چیزی از خزانه برداشت میکند رود او را ازان
خدمت معزول نماید خدمت بدیگری سازد و انچه برداشته باشد رود
از وباز خواست نماید تا عبرت بدیگران کرد و پادشاه فرمود که ای برادر
جانجه تو میگویی راست است و دونک و کرتک کاه کاهی بی فرمانی هم میکنند

بدّه کرن برادر بادشاه گفت همین بلاست بزرگان گفته اند که اگر خزانه و
وفیلان و شتران و اسپان و ستوران و سلاح داران و تمام خشم در
تابع وزیران باشد که روزی آن وزیر سر کشد و بادشاهی بگیرد تمام ملک
و ولایت خود متصرف شود ای بادشاه ترا پند دادن احتیاج ندارد زیرا بزرگان
فرموده اند هر که دانا کس است حرفی بس است و من بیش ازین چه عرض کرده
بودیم که خزانه را حواله سنجوک ستور باید کرد زیرا چه شغالان گوشت خوارند
و این ستور گاه خود راست بادشاه سخن برادر خود را قبول کرد و سنجوک را خزانه
حواله نمود و خواص خود گردانید چون چند گاه همین طور گذشت دونک و کرتک را
قبای وزارت تنگ آمد دونک گفت ای کرتک نشنیده ای که گرده
بر خود درمان نیست چنانچه بزرگان فرموده اند و مثل هندوی نیز
گفته اند که مادر زرد درمیان کند و سر اندر خته گربه مسکین این بدان ماند
که این باد پکری گفتن فایده ندارد چنانچه کند رپ کیت و زن حجام و
ساده کنور را زکرده خود پشیمان شدند انچنان ما نیز پشیمان شدیم
کرتک گفت که قصه آن چگونه بود دونک گفت چنین آورده اند که گنجن بور
نامی شهری آباد آن بود در آن شهر بکرم رای معظم بود پسری
داشت دهرمنکد نام او را ضابطه آن ملک گردانید روزی بر رای

کشتن حجام حکم کرد حجام را در سیاست گاه برند کندرپ کبت وساده کنور
که خطای حجام دریافته بودند برابر تماشا گران روان شدند چون بدیدند
حجام را ناحق می کشند حجام را دست گرفته پس پشت خود انداخته کندرپ کبت
گفت که این حجام را بی موجب قتل کردن خوب نیست من پیش رای
این مردم حجام را بگذرانیم کندرپ کبت وحجام وساده کنور همراه نفران
پیش رای رفتند کندرپ کبت پیش رای رفته زمین بوس کرد
و ایستاده شد رای پرسید تو کیستی و از کجا می آیی گفت من زاده
سنگدیپ هستم و نام من کندرپ کبت ست قصه این حجام و واقعه ساده
کنور و من یکی ست رای پرسید که قصه شما چگونه ست گفت روزی من
در بایجه نشسته بودیم سوداگر بچه رسید پرسیدم که سفر بسیار کردی
چیزی حکایت سفر بگو او گفت که من در جهاز سوار بودم جزیره
عجایب دیدم که ترا بگویم اعتماد نداری گفتم چطور ست او گفت
که در کناره دریا درخت بزرگ از صندل ست و زیر آن درخت
پلنگ زرین جواهر پیش بها در وصل کرده اند با بالای پلنگ عورت
صاحب جمال نشسته دیدم و نام او را شنیده ام که رتن منجری
چون قدری طرف من دید خندید شعاع دندانش تمام دریا و سیمانزار گرفت

ویکاروصاف قصه

ودیگر او صاف صورت جمال و صاحب حسن و پیرایه وی نمی توانم گفت
ازان روز خواب از خصار خسم خانه چشم گرخت و این کار عشق در
دل من در آمده اسباب هوشمندی جمله غارت کرد و انچه اسباب و
آشنایی در جهان بود همه را براه خدای تعالی ایثار کردیم اما چون
دیوانه و مفلس شدیم خویش میکذرانم زیرا که او را همه می بینم و در
چشم من حاضر است و وقتی فراموش نمی شود هر سو که نظر می کنم بجز
خیال صورتش چیزی دیگر نمی نماید چنانچه بزرگان گفته اند که القلوب مع
القلوب چون از زبان سودا کریچه او صاف جمال و شعاع دندانش
شنیدم در دل من چنان نقش بست که از تحریر و تقریر بیرون است
و چند روز بیهوش بودیم و چون از بیهوشی باز آمدم فی الحال مشتاق
رتن میجری در جهاز سودا کر شده هر جا که سودا کریچه نشان او گفته
بود با آن طرف روان شدیم و بعد از چند روز در آن مقام رسیدیم
چنانچه اوصافش از سودا کریچه شنیده بودیم بهتر از ان دیدیم خوردیم
که بدست بگیرم رتن میجری با بلنگ درون آب دریا رفت من
نیز بدنبال او درون آب رفتم دریچه نظر من در آمد چون درون
در آمدیم چه بینم که شهری آباد گشت پرسیدم که این کدام شهر است

گفتند که این شهر را کنکن بین میگویند درون شهر در آمدیم که
قصری از مرصع بجواهر کوناکون ارآسته است و بالای همان بلنگ
رتن منجری را نشسته دیدم شکرانه مرحضرت صمدیت بجا آوردم
و دانستم که بدان حکمت خدای تعالی مرا زنده در بهشت آورده
است چون نظر رتن منجری بر من افتاد کنیزکان را زو ستاده مرا
بتعظیم تمام پیش خود خواند پرسید تو کستی و از کجا می آیی گفتم
من را زاده ولایت سنکلد پیستم و مرا کندرپ کیت نام
است منجو را هم که بنده تو شوم رتن منجری گفت من ترا بخواجگی قبول
میکنم اگر تو از تنگ چنبر با زمانی دیگر هر چه بخاطر تو آید بکن گفتم
فرمان تو بر سر و چشم قبول کردم فرمود که آنک صورت
عورت که بر دیوار قصر مصور کرده اند نزدیک این نروی گفتم
بلک بطرف او نخواهم دید بعد ازو رتن منجری مرا بفوهری خود قبول
کرد چندگاه بخوردی و عیش و عشرت گذرانیدم روزی رتن منجری
جایی رفته بود مرا بدر روزنه آمد در خاطر گذرانیدم که قدری
آن نقش بنگرم نزدیک آن نقش رفتم صورتی بوالعجب دیدم بحدی
که دن نتوانستم در هر چه دوستان دست اند از خشم بمجرد دست

انداختن جان در تن

انداختش چنان لت زد که دکوه کیوان رسید م چه بینم که نه آن قصر نه آن شهر و نه
آن زن میخری ای برادر از انجا گشت کنان درین شهر شمار سیدم چون
طاس زرین آفتاب از ترس در دشب در حجره مغرب رفت من در خانه
کوبان مقام کرفتیم چه بینم که مردی عاشق زن کوبان مست شده فعل بد میکنند
همان ساعت کوبان مست نیز از محلی آمد چون مرد بیکانه دید که صاحب خانه
رسید بگریخت کوبان زن خود را لت بلیغ کرده باستون محکم بسته خود در خواب
شد ناکاه کیت چنان زن حجام رسید با زن کوبان کفت که عاشق
تو ایستاده کریه میکند و میکوید که اکر امشب کوبانی را نه بینم خود را بخنجر هلاک میکنم
کوبانی کفت که ای کیت چنان من چکونه بروم حال مرا نمی بینی که شوهر من
مرا بسیار لت زد کرده بستون محکم بسته خود در خواب رفته است اکر در
بند نمی بودیم میرفتم زن حجام کفت که من ترا رهایی کرده بدهم تو نزد
لحظه با وی نشسته قدری دل وی شاد کرده بیا ئی کوبانی کفت ای کیت چنان
اکر شوهر من از خواب بیدار شود جای خالی بیابد و مرا بسته نه بیند باز فضا
است زن حجام کفت ای کوبانی اکر تو حالا نخواهی رفت عاشق تو خود
هلاک خواهد ساخت اکنون من ترا خلاص میکنم بجای خود مرا درین
ستون به بند تا شوهر تو جای خالی نه بیند کوبانی کفت اکر تو همچنین

میکوئی و رضائے تو بر بنیت قبول کردم کیت چرنان دسبرعت تمام کوبانی را خلاص
کرد کوبانی بجای خود زن حجام را محکم بسته و خود پیش عاشق رفت و
در عیش و عشرت مشغول شد چون دو پاس شب گذشته بود کوبان را
شهوت غالب آمد بیدار گشت آهسته آهسته بند از زن حجام
بگشاد و آنچه در دل داشت مقصود خود حاصل کرد چون از کار خود
فارغ شد گفت ای بدبخت این مرتبه گناه تو بخشیدم سوگند بخور که دیگر
ازین صورت افعال بد نکنی چند کرت کوبان مذکور بمبالغه گفت که سوگند
بخورا گر کوبانی نباشد تا جواب بدهد زن حجام بدانائی خود از ملاحظه اینکه
جواب ندادکه از دادن جواب دریافت خواهد کرد و خواهد شناخت هیچ
دم نزد ملک روی خود را پوشیده خاموش ماند کوبان دانست که این
مکاره سوگند نمی خورد و مرا جواب نمیدهد در دل حرامزادگی دارد در غصه
شد باز او را الت محکم زده بینش را بربسته و خود در خواب شده
بعد ساعتی کوبانی از یار خود فارغ شده آمد گفت چیست زن
حجام گفت چه خیرست یعنی نبینی که بینی من بریده ست کوبانی همان زمان
زن حجام را از بند رها نمود و خود را بجای آن بند انید زن حجام
بخانه خود رفت صبح کاذب دمیده بود که کوبان بیدار گشت کوبانی را

یادداشت دارد

باز دشنام دادن گرفت و گفت ای بدکاره جنابخه تو سوگند نخوردی
بینی خود را بر باد دادی گوبانی گفت ای مردک اگر من از جمله نیک
زنانم و کار بد کاهی نکرده ام از خدای تعالی همین میخواهم جنابخه
من شود همچنان که بوده است گوبان گفت ای بدکاره این لاف
زدن چیه بود گوبانی رخ خود بجانب گوبان آورد چون گوبان
بینی او را سلامت دید دویده در پای گوبانی افتاد و عذر خواهی
کردن گرفت که ترا بی گناه ناحق رنجانیده ام عفو فرمایی گفت رفت
گفت ای برادر من بمگر گوبانی متحیر ماندم و باز در دل گفتم که حالا در
حجام بروم تا عورت حجام چه مکر در پیش آرد بر در حجام رفتم حجام
مسکین از محلی آمده بر در خود نشست و آدمیان از شهر آمدند
حجام از ایشان مشغول شد بعده باز زن خفه گفت که مرا آینه بده
زن حجام از اندرون خانه بر دست پسر خود موچنه فرستاد حجام
موچنه را پرتاب کرد و گفت تو دیوانه شده آینه میطلبم باز زن حجام
مقراض فرستاد حجام پرغصه شده گفت که آینه میطلبم مقراض منگر سی
باز زن حجام بدست پسر استوره فرستاد حجام پرغصه شده باواز
بلند گفت که امروز شراب خوردی همین ساعت آمده بهمین

استوره بینی ترا خواهم برید و استوره درون خانه انداخت بمجرد انداختن
زن حجام بغره و فریاد برداشت که ای همسایگان مدد کنند که بینی
مرا بی گناه بریده است چون همسایگان آواز زن حجام شنیده
همه گرد آمدند چه بینند که بینی از میدان روی عورت بریده است حجام
بیچاره را سرزنش از هر طرف آغاز کردند و آتش در خرمن حجام گرفت
بعده را پی گفت ای کندرپ گبت قصهٔ نو و قصه زن حجام معلوم شد
اکنون قصهٔ ساده کنور یکو کندرپ گبت گفت که ساده کنور و سوداگر که از
شهر سراندیپ یک کرور مال از خزانه پدر خود گرفته برای
تجارت بیرون آمده دوازده سال در ولایت ها می گشت کرور
سوداگری میکرد مال بسیار جمع نمود بعد ازان خواست که بجانب
شهر خود برود و در میان راه مکند پور نام شهری آباد دان
بود در ان شهر رسیدند شنید که روپ کلا نام عورتی خوب صورت
و صاحب جمال و از غایت باریکی کمرش در نظر نمی آمدی از شنیدن
اوصاف حسن کمر جگر ساده کنور شکست در دل گفت که اگر من
این عورت را نه بینم پس افسوس تا روز قیامت خواهد ماند
فی الحال مستعد شده هزار تنکه نقره همراه خود کرده در خانه روپ کلا

رفت تمام شب در عیش و عشرت گذرانیده در دل گفت که
چندین روز در این شهر باشم چون غلاف عنبرین شب بر داشتند
کهربا و لعل آفتاب از بالین سفید صبح جدا شد ساده کنور در رواق خود رفت
مبلغ مذکور حواله گنرکان نمود چون همین طرز تا چهار پنج روز بخانه
روپ کلا میرفت بعیش و عشرت میگذرانید روزی روپ کلا
ساده کنور را همراه خود برده مکمل صورت چوبین که او را عجایب نام
داشته بود در پیشانی او کوهر شب چراغ روشنایی خانه از آن
کوهر بود بساده کنور نمود ساده کنور در دل گذرانید که این زن چنلی
مال از من کشیده است انکه مرد باشم که این کوهر از بنصورت بگیرم چون روپ کلا
دریافت که ساده کنور بجانب آن کوهر نیز نظر میکند مخصوص احتراز کرده
در محلی رفت ساده کنور فا بوقت یافت از پلنگ برخاست دست
بر کوهر انداخت بمجرد دست انداختن آن دام چوبین دست ساده کنور
گرفت که طاقت جنبیدن نماند هر چند که برای گریختن قصد میکرد ای محکم تر از آن
گرفتار می شد همانجا که فرمان آوردن گرفت گنرکان دویدند و
بروپ کلا گفتند که صاحب چه نشسته اند که آهو در کمند افتاده و کار خام تو
پخته شده روپ کلا خنده کنان برخاسته آمد چه بیند که آهو فربه در کمند

افتاده است گفت ای ساده گنور من دانسته بودم که تو اصیل بزرگ زاده نبودی
هستی اما معلوم شد که در دهستی همین زمان گو توان را خبر
خواهم کرد که ترا بدار خواهد کشید ساوه گنور عاجز شده بود پیش روب کلا
بگریست و گریه زاری نمود و انگشتان هر دو دست بدندان گرفت
و گفت ای روب کلا بنوعی که توانی مرا از آزار دادن نگاه دار روب کلا
گفت که از یک چیز خلاصی میشود مالی که داری او رده جمله مرا بده تا ترا
ازین بند خلاص کنم ساده گنور نفزان که همراه داشت بدو داد و گفت
تمام مال و اسباب را او رده حواله گنزکان روب کلا بکنید که مادام
که گو توان را خبر نشود نفزان ساده گنور همان کردند تمام رخت
و نقد و کالای زر او رده همه را حواله روب کلا نمودند روب کلا
حکمتی میدانست فی الحال دست از بند بگشاد ساده گنور شاد
از انجا جان گریخت که چیل گروه آمده صباح گرد این مسکین روز
بد گرفته را نیز خنده روز شد که در شهر شمار سیده العوض رای
معظم را تمام قصه ایشان معلوم شد حجام مسکین را برای گذاشتن فرمود
بعده دونک گفت ای برادر حالیه گنز رکیت و ساده گنور و
زن حجام از کرده خود پشیمان شده بودند آنچنان من نیز از داشتن

شور نفسان وزبان خواهم دید اکنون ای برادر ببین خانچه درمیان
سفیر بادشاه وسنجوک شور محبت همچنان درمیان کردیم ایشان را
عداوت خواهم کرد ای برادر اندیشه مکن کرتک کفت چگونه عداوت
خواهی کرد دونک کفت که قصه دور دراز است اما مختصر می شود
که سری رام چند و لچهمن و ستیا ازفرموده راجه دسرتهه دوازده
سال درمیان جنگل گذرانیدند چون راجه راون لنکا خبر یافت واز
قدیم الایام عداوت از سری رامچند میداشت لباس جوکی دران
جنگل درآمد سری رامچند ولچهمن را از پاک آتهو طلا بازداده سری رامچند را
بعد ازان خیلی مشقت کشیده و لشکر بوزنها وخرس ها جمع
کرده بجد یکه عرض کرفت هرده پدم در عرض آمد و از جمله لشکر یکی
هنومنت و دیکر انکند نام بود کارهای که از دست ایشان آمده تا چند
کفته شود دیکر لشکریان هم بقوت و مردانکی یکی از پیش بود و هر قدر که
پیران ببر ها راجه راون داشت تا کجا بیان نموده آید بعد ازان
سری رامچند به تردد است بسیار و حکمت بی شمار روان شده به لنکار
وراون را کشت وخلاصی لنکا به بهیکهن برادر آن داد ستیارا
آورد با ایشان محبت کمال میداشت همیشه کان سری رامچند دیدن

نتوانستند همیشگان را مچند برخاسته در خانه سیتا رفت و همراه سیتا در
خنده و بازی در آمد چون خنده و بازی بسیار کردند در عین اخلاص گفت
که ای سیتا بگو راونان چه صورت داشت سیتا گفت ده سر و بیست
دست و صد انگشتان همیشه را مچند گفت ای سیتا قدری بنویس تا
تا بدانم و ببینم سیتا بیچاره بی بدبو دمکر او را در خاطر نه آورد صورت
راونان بر زمین نوشتن گرفت همیشه را مچند گفت تو بنویس من بچه
خود را شیر داده بیایم و دیده هر جا که سری را مچند با برادران خود
نیزه بازی می باخت رفت و سری را مچند را دست گرفته آورد که
اینک تماشای زن خود ببین و گفت که اگر سیتا را با راونان ملاقات
نبود دیده است صورت او چگونه می نوشت همان زمان در دل
سری را مچند غیرت افتاد و رنجیده گفت که ترا چه کشم که
که عورت را کشتن مسموع نیست همین ساعت از خانه بیرون شو ای
برادر عجب صورت که سری را مچند بواسطه زنی که در پای او را پیل بسته
و شهر لنکا را سوخته و حصار زرین را شکسته و کنده درون در پای
انداخته و راونان را کشته و برادر او را راجه نموده حاکم لنکا ساخت
در یک ساعت بگر زنان آن عورت را بدرکردای برادر از مکر و حیله

چیست که نتوانند

چیست که نشود دستیانیک زنان بود چون در رابروی شوهر خود کرده دید
هیچ دم نزد اکرید کاره بود دی جانجه بین کلازن کل فروش مکرباخته
بود کرتک گفت آن قصه چگونه است دونک گفت چنین آورده اند که
هر هر پور نام شهری در کناره لب آب آبادان بود دران شهر سوگنده
نام کل فروش منعم احوال بود دوزن او بنین کلا نام داشت کوتوال شهر
وپسر کوتوال هر دو عاشق او بودند روزی پسر کوتوال با او مشغول بود
که کوتوال نیز رسید کنیزک دویده آمد که کوتوال رسیده است بنین کلا
پسر کوتوال را در کند واند اخت وکوتوال را اندرون خانه خود طلبید
کوتوال ساعتی با بنین کلا هم کلام شده بود که کنیزک دویده آمد که صاحب
خانه آمد کوتوال رسید وگفت چه تدبیر باید کرد بنین کلا گفت هیچ
مکن چوب دستی ردست بگن جوشان وخروشان وچند دشنام
داده بیرون رو کوتوال همچنان کرد جوشان وخروشان دشنام
داده بجانب خانه خود رفت چون کل فروش آن حالت دید
درون خانه آمده بنین کلا را پرسید که این کوتوال را برای چه درون
خانه آمده بود در که جوشان وخروشان وبد کویان میرود بنین کلا
تبسم کرد وگفت پسر کوتوال چیزی خطایی کرده از پدر کرتخته

درخانه ما آمد کوتوال نیز تفحص کنان دنبال او آمده بود چون او را نیافت
غصه شده دشنام داده میرود من او را اندرون کند و پنهان کرده ام
کل فروش گفت پسرک کجاست بنین کلاشوهر خود را دست گرفته
درمیان کند و بمنو در روی پسر کوتوال از ترس شوهر بنین کلا همچون گل
سمین زرد گشته بود بنین کلا او را گفت و دلاسای نمود که هیچ
تعلق و دغدغه در دل خود راه مده و از ترس کسی که گرنخته آمده بود
او رفت گل فروش مسکین پسر کوتوال را از کند و دست گرفته کشیده
بیرون آورد خانچه او را غسل داده و میوها خورانیده و چیزی بطریق
سوغات پیش نهاده در حضور شوهر خود بخانه رخصت کرد گل فروش
چند گام برای وداع او نیز همراه رفت و گفت خانه شما کاه کاهی
تشریف میفرموده باشند هیچ در خاطر نخواهند آورد و نک گفت
ای گرتک عاقل او را گویند که در وقت عین واقعه عقلش رجا
ماند و کار کند من موازنه عقل خود دانم این سنجوک را چنان خواهم
زد که کسی را خبر نباشد گرتک گفت ای برادر میان شیر
بادشاه و سنجوک ستور الخبان محبت شده است که تو چگونه
جدایی افکنی دو نک گفت خانچه از زاغ مار سیاه را کشته بود من نیز

این را خواهم کرد

این مرا خواهم کشت کرتک گفت زراغ مار سیاه را چگونه کشته بود دو تک
گفت که چنین آورده اند که بالای درختی زراغ نر و ماده از سالها سکونت داشت
میدانست ماده زراغ دران آشیانه چند بیضه فرو داورده بود و بعد از
چند روز بچه بیرون آورد مار سیاه بزرگ و کلان از سوراخ خود
بیرون شده در آشیانه زراغ رفت و بچه ها زراغ را بخورد و ماده زراغ
اگرچه حاضر بود ازین شاخ بران شاخ پریده فریاد و ناله می کشید هیچ سود و
فایده نداشت چون زراغ از جایی آمد ماده زراغ حقیقت حال بجکان گفت
زراغ مسکین از جهت فرزندان غم و کریه و زاری بسیار کرد دو تک روز
طعمه نخورد بعده زراغان دیگر از خویشان او آمدند زراغ را پند و نصیحت بسیار
کرده تسلی نمودند و چیزی خوردنی از خانها خود آورده خورانیدند و بعد از
چند روز ماده زراغ گفت ای زراغ این مقام را باید گذاشت چرا که بزرگان
فرموده اند زنی که دل بدیگران داده باشد و در خانه که مار در آمده باشد
و یاری که احمق باشد ازین سه کس پرهیز باید کرد و دور تر باید رفت چون
این کلمات مردم را می کشند زراغ گفت ای ماده عجبی نیست هر حدیث تو مسکوی
راست ست اما چند روز صبر کن و غم مخور که کینه فرزندان خود ازین مار
کشیده و مرد نباشم که مار را نکشم ماده زراغ گفت ای زراغ بدین حد دروغ

زراچه فایده وتراچه قدرت که مار سیاه را بکشی زاغ گفت ای عورت قوت
چه کار آید در اصل عقل می باید هرکرا عقل است او را هزار قوت است وکسی که بخرد است
اگرچه او را هزار قوت است فایده ندارد نشنیده ای که زقوت عقل خرگوش شیر را
کشته بود ماده زاغ گفت که ای شوهر خرگوش شیر را چگونه تواند کشت زاغ
گفت خبین آورده اند که چنگل نام جنگلی است دران جنگل پیشتر آهوان
وجانوران میماندند روزی دیانت خان نام شیری از کوه دهولا کرآمده دران
جنگل قایض گشت وهر روز ده دوازده آهو وغیره جانوران میکشت یکرا
میخورد وباقی را شغالان میخوردند چندگاه برینصورت گذشت روزی جمله
آهوان وغیره جانوران درمیان خود مشاورت کردند که پیش این
شیر کسی را باید فرستاد که جندین جانوران را می کشی یکی را میخوری
ودیگری همین طور ضایع میکنی ما یان خزانه نوازم ما یان بتو قبول میکنیم که هر روز
یک جانوری بی طلب پیش تو خواهد آمد تو او را بخور وبجای خود آسوده
باش آهوان گفتند کرا باید فرستاد خرگوش گفت که از شغالان
این سخن هرگز قرار نخواهد گرفت یک کار ابتر خواهد شد زیراچه
ازان روز که این شیر درین جنگل آمده است در خانه همه جانوران
ماتم ودرخانه شغالان خوشحالی ودر روز عید شب برات است شغالان

کشتن شیر مارا

گفتند که مارا شیر انگیزی میکوی باخدام رفته این مهم سازی نمانید خرگوش را
ضرور افتاد روان شد بعد از ساعتی بیش شیر رفت خرگوش سلام کرد و سر
بر زمین نهاد و ایستاده شد شیر پرسید تو کیستی و از کجا می آیی خرگوش گفت
که مرا جمله جانوران بخدمت تو فرستاده اند و همه جانوران بر تو عهد میکنند که از
کشتن جندین جانوران ترا چه نفع حاصل است ما هر روز یک جانور خواهیم فرستاد
او را طعمه خود سازی و ما پاس خزانه تو داریم شیر گفت که مرا قبول است خرگوش
باز گشت و در خانه خود آمد این کیفیت جمله بگفت همه جانوران خوشحال شدند
هر روز یک جانور پیش شیر میرفت او طعمه خود می ساخت چون همین
صورت چند گاه بگذشت روزی نوبت همان خرگوش رسید اندیشمند شد و گفت
این زمان لقمه دهن شیر خواهم شد و فرزندان خود را در کناره گرفت و بسیار بگریست
و هر یک فرزندان و خویشان و برادران را وداع کرد و خود پیش شیر روان شد
در آنثنای راه در خاطر گذر رسید که مارا همه دانا و عاقل میگویند اگر امروز
وقت عقل کار نیاید کدام روز بکار خواهد آمد خرگوش فکر کنان آهسته آهسته میرفت
که ناگاه بر بشیر رسید شیر گرسنه شده بود غصه شده گفت بیای ای سفله
تا خیر چرا کردی خرگوش گفت اگر امان باشد احوال خود را عرض نمایم شیر
بگو خرگوش گفت در میان راه با شیر دیگر ملاقات شده بود او خورانت

که مرا بگیرد و در شکم خود آرد من گریختم و با و گفتم که گوشت من بر تو حرام است امروز
گوشت من رزق دیانت خان شیر بادشاه این جنگل است بعده از ین سخن
مرا گذاشت و گفت ترا سوگند میدهم که بدیانت شیر نگوئی که اگر فوت دارد
بیاید و با ما خباث کند والّا نه از ین جنگل بدر رود و ترا بواسطه همین خبر رسانیدن
گذاشته ام تا رفته بادشاه خود را اعلام کنی شیر از شنیدن این سخن بر غضبه
شد و گفت ای خرگوش کجا آن شیر است مرا بنمای خرگوش چاه عمیق و نر ک
دیده آمده بود فی الحال روان شد شیر نیز ببنبال خرگوش میرفت و خرگوش
آن چاه را از دور نمود که غنیم شما درین چاه در آمده است اگر چیزی قوت دارند
او را ازینجا بر آرند والا نه در بادشاهی خدام و خلل خواهد انداخت چون شیر
درون چاه نظر کرد سایه خود در ان آب دید از غصه غریده از چاه هم آواز
بر آمد یقین دانست که شیر درین چاه در آمده است شیر بی فکر حیث زده خود را
درون چاه انداخت و جان خود بر باد داد زاغ با ماده خود گفت که خانجه
خرگوش از قوت عقل خود شیر را کشت آنچنان من نیز این مار را خواهم
ماده زاغ گفت اگر تو قوت عقل داری تعجیل کن تاخیر مکن زاغ گفت نزدیکان
خسر موده اند که الا تعجیل کار شیطان است و التاخیر من الرحمان با ماده زاغ
گفت که اگر کسی امروز در دل خود اندیشه کند که فردا کار خواهم کرد وقت

انوار سهیلی

از دست میرود سر سبز نادانی است زاغ گفت اگر صبر کنم شب حامله است
فردا چه زاید ماده زاغ گفت اگر کسی کار کردن میخواهد او بر خود فرض دانسته
آن کار را که میکوید میکند زاغ ازین سخن هوشیار شد و بر خاست در
تدبیر کشتن مار شد و اندرون شهر رفت چه بیند که دختر راجه شهر
غسل میکند سلک مروارید جای آویزان کرده داشته است زاغ در حال
سلک مروارید را از منقار خود کرفته بالای قصر نشست کنیزکان غوغا
و فریاد کردند و نقزان راجه دویدند پرسیدند که چه غوغاست کنیزکان
کفتند که سلک مروارید زاغ کرفته بالای قصر نشسته است چون
زاغ دیدکه نقزان رای بسیار جمع شدند سلک مروارید را در
کلوی خود انداخت آهسته آهسته بپایین کرفت و مردمان دنبال
او شدند زاغ بالای آن درخت نشست و بدین تمام مردمان سلک مروارید
را درون سوراخ مار انداخت و خود پریده رفت نقزان رای معظم پک
کس را بالای درخت سوار کرد که سلک مروارید را از سوراخ کشیده
بیارد چون آن شخص دران سوراخ نظر کرد چه بیند که سلک
مروارید در کلوی ماه رسیاه است و کچه کشیده استاده نکاه میکند
کفت که ای یاران درین سوراخ مار است و سلک مروارید در کلوی

اوست تا دام که مار سیاه زنده است ممکن کشیدن سلک مروارید
منت آن شخص آهسته آهسته از درخت فرود آمد نعره زنان سگ رای
معظم درود گران را طلبیده آن درخت را از بیخ بریدند و مار را کشتند
و سلک مروارید را گرفته پیش رای بردند و نامه کفت ای برادر از
قوت عقل زخم مار سیاه را کشت و خرگوش شیر را کفت اگر
بدست عقل خود این سنجوک ستور را نخواهم کشت روی نخواهم نمود
کر تک کفت ای برادر بزرگوار تقصیر مکن دونک چون رضای کر تک یافت
سنجوک را طلبیده فرمان در وقوع رسانیدند که خزانه را بنوکران دادنی بدهد
فرمان دوم فرستاد که سواری بر سر ولایت جورمند دل است نوکران
نگاه دارد و دادنی بدهد چنانچه ستمدیدان را جز نباشد سنجوک بر اعتماد سخن
وزیر نوکران نگاه داشتن کرفت و خزانه را برآورده بمردم سپاه قدیم
و جدید دادنی دادن کرفت چون دونک دید که بعضی مردم ما هیچ نه
یافته زر خود ها برداشتند پیش پادشاه رفت و زمین بوس کرده در
مقام خود نشست و عرض نمود که از چند روز عجایب می بینم اما نجرئت
پادشاه عرض کردن نمی توانم سبب آنکه بزرگان فرموده اند که پیش
بزرگان ناپرسیده چیزی نگویند و کفته اند رباعی

بسم الله الرحمن الرحیم
ناخوانده ایم

هر که او ناخوانده آید احمق است ۞ هر که ناپرسیده گوید زود بتر ۞ هر که از خود
دعوی دانائی کند ۞ خواجگی زوبیت احمق تر در ۞ ای بادشاه هر که سخن ناپرسیده
بگوید او خود تبر است تبر سم که حالیه استاد شاگرد خود را لات بلیغ کرد تو نیز مرا
لات کنی اگر اعلام نکنم خوب نیست بنابران ناپرسیده هم میخواهم که بگویم ۞
شیر بادشاه بگفت که آن شاگرد چه خطا کرده بود و نام کفت ۞
جنس آورده اند که در شهر لکهنوتی رای معظم بود پسر خود را معلم سپرد که
تعلیم بکند معلم را ارده را تعلیم میکرد استاد عاشق آفیون بود چون ۞
آفیون فرو دمی آمدی نشسته خواب میکرد اگر کسی در آن حالت سخن ۞
کفتی یا شاگرد چرف پرسیدی سخت می رنجیدی و دو سه دوائی برداشت ۞
شاگرد فرو دمی آوردی و میکفتی که ای بی خبر اول در مکتب ادب ۞
می آموزند که در مجلس بزرگان بکار آید و بعده علم روزی میشود ۞
شاگرد در اینا کید تمام کفت که اگر بعده ازین تاریخ سخن ناپرسیده ۞
کفتی و در حالت خواب من مرا رحمت رسانیدی پوست پشت تو ۞
ازین دوائی جدا کنم شاگرد ان نرسیدند و توبه کردند چندروز ۞
گذشت شبی چراغ پیش داشته شاگرد را استاد در تعلیم میداد ناگاه ۞
آفیون رو را آورده غلبه خواب شد استاد سرنگون بجدی کرد ۞

که ریش بچراغ رسید در چشم زدن استاد را تمام ریش بسوخت استاد خبردار
شده شاگرد را دست و پای بسته لت بلیغ زدن گرفت گفت تو نشسته
دیدی چرا خبر نکردی شاگرد گفت که شما خود منع فرموده اند که نا پرسیده پیش
بزرگان سخن گفتن بی ادبیست استاد گفت ای بدبخت اگر بدانند تعوذ بالله منها
کسی را نقصان و زیان می شود مخصوص خبردار باید کرد دونک گفت ای
بادشاه من از استاد تعلیم نگرفته ام بدان سبب بخدمت تو سخن نا پرسیده
نمیگویم بادشاه فرمود هرچه دیده و چرا نمی گویی که من ترا وزیر خود کرده ام که
هرچه نیک و بد باشد پیش من بگویی دونک گفت ای بادشاه تحقیق بدان که
سنجوک از تو برگشته است زیرا که یک خود زور آورد دوم خزانه تسلیم
اوست من شنیده ام که خفیه تو نوکران نگاه میدارد جاسوسان را باید فرستاد
تا معاینه کرده آمده حقیقت را بعرض رسانند بادشاه جاسوسی تعیین
کرد او آمده پیش بادشاه عرض نمود که هرچه دونک میگوید درست است
پنگل شیر بادشاه گفت ای دونک چون او را بکشم خلق نگویند که بازدید
داده او را کشتند حالا چه باید کرد دونک گفت که عهده بر خزانه داری
از و عدل کرده تسلیم دیگری باید کرد عرض بخزانه باید گرفت و او را گفت
اندک مقرر فرمایند تا قوت کم شود دستگیر شد شیر گفت همچنان بکنید دونک

بازگشت گفتن ای یاران

بازگشت گفت ای یاران فرمان پادشاه شده است که سنجوک را در ره
ماندن ندهند چون سنجوک آمد دربانان نگذاشتند که اندرون مرود و نک سنجوک
را طلبیده گفت که فرمان پادشاه شده است تا زمانی که سنجوک نونوکران گرفته
مشغول
مستعد شود آمدن ندهند سنجوک بر طبق حکم پادشاه هرچه وزیر فرمودبدان
شد و در جمع نمودن لشکر و آراسته کردن جمعیت اشغال میکرد چون
روز دوم شد پادشاه فرمود که سنجوک نمی آید و نک گفت که من
پیش عرض کرده بودم که او انبوه لشکر جمع کرده است امروز یا فردا
بر سر تو خواهد رسید پادشاه فرمود رای باد و نک کسی دانا باشد
او را باید فرستاد که بهر طرز که داند شفقت نموده و مرحمت فرموده
او را بیارد و نک پاک موش که موثق و بشارت ایشان بود پیش پادشاه
تعین نمود موش روان شد پیش سنجوک رفت سنجوک بدیدن موش اسپاه
شد و نزدیک خود جایی نشستن داد و نان شربت و کلاب پیش آورد
و برگ داد و پرسید که کجا آمدی موش گفت که وزیر گفته است که سواری
پادشاه قریب است تو هنوز لشکر جدید را جمع نکردی جواب خواهی
داد سنجوک گفت ای موش برو وزیر را جز کش و قدم بوس من خواهی
رساند و خواهی گفت کار یکه فرموده بودی اندک کاری باقی مانده است

بفرمان رب العزت و اقبال بادشاه بلشکر عظیم ملازمت خواهم کرد
موش قشر لف بادشاهانه داشته و وداع کرد موش پیش شیر آمده سلام
کرد و سر بر زمین نهاد و ایستاده شد فرمان شد ای موش چه دیدی
موش کفت سنجوک میکوید که خزانه خروج شده است چون بادشاه جنری
قصد خواهد کرد با خبک خواهم نمود و من از بادشاه کم نیستم بشکل شیر بادشاه
برغضه شد و غرید و لشکر دندان و ناخن خود را مستعد کرده آب و تاب
داده بدید و در کلوی سنجوک ستور چنان پنجه فرو زد که آن سنجوک ستور
بیچاره در ساعت واحد کشته شد چون غضه شیر بادشاه از کشتن سنجوک
ستور فرو شد و افسوس کرد کفت خدمتکار خوب و قدیم بود بهتر آن
بود که بازاور را اصلاح میدادند دونک کفت ای بادشاه اگر ریسمان
سن شکسته شود و کسی پیوند نکند باز کره از میان او نمیرود و اگر اصلاح کرده
میداشتی باز نفاق از میان او دور نمی شد خوب بشنو که او را کشتی چنانچه
بزرکان فرموده اند فرد درختی ز قوم اربجان پروری ۞ منپندار هرکز کز و
بر خوری ۞ چون دونک کارهای خود تمام کرد دلش بر بنها زناردار ۞ قصه حکایت
شهرد بهبد را تمام ساخت را بزادکان کفتند ای استاد حکایت
منتر لابهه و سهرد بهبد شنیدم ذوقی و فرحتی فراوان حاصل شد اکنون

حکایت شیر و راه

حکایت سیوم بگرّه بگو تا پندی دیگر حاصل شود ۞ حکایت سیوم بگرّه یعنی جنگ
فتح بجانب خود شود دلش بر شهباز نامدار آن ولایت را غارت کرد گفت چنین
آورده اند که در میان جانوران جنگی هدهد با دشاه بود و لشکر بسیار داشت
و بحکمت و قوت عقل فرخ یافته بود و در ولایت جنود پدوم لپک نام دجله است
در ان دجله هر گنت نام قاز بود که او با دشاهی مقتدر و لشکر فراوان داشت
جمله جانوران آبی تابع او بودند روزی قاز با دشاه بر تخت زرّین نشسته بود بوتیمار
آمده زمین بوس کرده ایستاده شد قاز گفت ای بوتیمار بعد دیری ترا می بینم از
کدام ولایت می آیی حکایت آن ولایت بگو بوتیمار گفت در محل خداوند آمده ایم
از جهت این معنی که هر چه دیده ام بخدمت تو عرض دارم گفت از ولایت کبیر بورگ
نام کوه است در ان کوه هدهد با دشاه است روزی من در جنگل سواد آن کوه برای
چریدن فرود آمده بودیم انجا با نفران هدهد با دشاه ملاقات شد ما را
پرسیدند که تو کیستی و از کجا می آیی گفتم من نفر هر گنت نام قاز با دشاه جانوران
آبی ام برای دیدن تماشا و ملک از ولایت خود بیرون آمده ام ایشان گفتند
که ای بوتیمار تو هر دو ولایت دیده ای از هر دو با دشاه و هر دو ولایت کدام ولایت
در نظر تو پسندیده آمده است گفتم از همی نادان کجا زمین و کجا آسمان ولایت من از
بهشت بهتر است مثل با دشاه من کسی با دشاه نباشد و شما در کوهسار

خجل افتاده بر باد شاه من برابری می کند بمجرد شنیدن این سخن نفران هدهد با ما
رنجش پیدا کردند و به رشتی پیش آمدند زیرا چه گفته اند چون در دهن مار شیر
اندازد همه زهر کردد آنچنان احمق را اگر پند و هنر بدهد تلخ نماید خانچه پریدگان بوزنه
را پند داده فضیحت و پشیمان شدند ما نیز پشیمان شدیم قاز فرمود چه نوع پشیمان شدند
بوتیمار گفت چنین آورده اند که در دامن کوه در کناره لب آب کنار درخت
سنبل بزرگ بود در هوای برشکال گنجشک وغیره پریدگان بر شاخهای آن درخت
آشیانه ساخته نشسته بودند و باران می بارید همدران وقت یک بوزنه آب
باران خورده و باد سرد زده و دندان دیک و یک کنان نیم مرده زیر آن
درخت رسید و دست چپ در کف راست و دست راست بر کف چپ نهاده
در زیر درخت نشست چون نظر جانوران بر بوزنه افتاد بشفقت تمام گفتند
که ای بوزنه ما که مشتی پر ایم کاه از منقار خود از محلی کشیده آورده برای خود
خانه های راست کرده ام تا درین برسات با بچکان بفراغت میکذرانم و ترا خدای تعالی
دست و پای و عقل و هوش و کوش داده است از تو این مقدار نمی شود که برای
یک مقامی راست کنی و در چنین هوای برشکال خوش میکذرانی بوزنه بالا در
نظر کرده و گفت سبحان الله ای پریدگان به من طعنه نخواهند زد
دیکران را که و شما باین درد ذوق من در عذاب انشاء الله تعالی

چون باران زیاد شود

چون باران از باریدن بیاسایید خدمت شما خواهم کرد چون باران رفت
بعد از ساعتی بوزنه نابکار بالای درخت سوار شد کل آشیانه و بچگان
پرندگان را در زمین زد ای قاز بادشاه جانجه احمق بوزنه را دادن پند
به پرندگان رسید آنجنان پنده را قاز فرمود که ترا با نفران هدهد چه گفت گو
شد گفت که نفران هدهد با بادشاه گفتند که قاز را که بادشاه کرده است
من گفتم که ای نادان هدهد را که بادشاهی داده ست همه رین سخن انشان
را عضه رخاست مرا لت محکم کردند و من نیز در مردانگی خود تقصیر نکردم
ام قاز فرمود ای نادان چرا احتمال نکردی که تحمل کارها دارد جانجه
شرم پیرایه عورت ست آنچنان تحمل پیرایه مرد است بوتیمار گفت
ای قاز چون غصه در آدمی غالب آید نه شرم عورت میماند و نه تحمل مردان
قاز فرمود ای بوتیمار مرد اوست که اول قوت خود دریابد بعده با دیگران
در افتد هر که کم قوت و تنها باشد و پنجه با زور آوران نکند فضیحت نشود
فیزد هران کهتر نامهتر تیز جان افتد که هر گز بر نخیزد
زبان خود را نگاه میدار شتی آنچنین بی حرمت و فضیحت نمی شدی
جانجه خسر از زبان خود رسوا گشت تو نیز از زبان خود رسوا و بی آبرو
شدی بوتیمار پرسید که خر چگونه لت خورد قاز بادشاه گفت چنین

آورده اند که در شهر هستنا پور بلاس نام کاذری بود دختری داشت
بر پشت آن از فکاری بود زاغان هر روز منقار میزدند چون سخت لاغری
وضعیف شد در خانه کاذر پوست شیر بود بر پشت وی بست همه روز بصورت
شیر گشت و با آهو محبت کرد او را نیز بر او بر خود برای چریدن گشتهای
ناگاه در گشت رسید و گشتبان حاضر بود دید که شیر رسید اگر خواهم کرد
شیر زبان میرساند لا علاج شده در کوشه گشت پنهان شده ماند آهو
و خبر بر عادت قدیم چریدن گرفت ناگاه آهو آواز شیر نای و نفیری شنید
و گوش بر آواز نفیری و سرنای نهاد و از چریدن باز ماند خر بر شید ای
پار چرا نمی خوری آهو گفت تو بخور و در خیال خود باش و در خیال ما چرا
خر سو گند داد و گفت که شاید از ما چیزی بی ادبی شده ست که بر ان
رنجیده و غمگین شده بر آهو گفت ای دوست انگه سرنای می شود
مرا از ان آواز زخم محکم رسیده ست و زده شیر انم خر گفت ای برادر
من ندانسته بودم که ترا با سرود رغبت ست اکنون خوب شد که تو گفتی
این زمان غبار سینه خود در پیش تو خواهم گشاد و علم موسیقی مرا دست
داده ست از تو در یغ نخواهم داشت و در عالم مثل من دیگری نیست
تا غایت بهیچ صاحب ذوقی ملاقات دست نداده که پیش وی در سازی

کنم وعنان خاطر خود بیرون نمایم آهو پرسید که ای برادر این علم از که آموختی
و در این علم استاد تو کیست خرکفت پیشتر کذر من کناره لب آب است
طرز سرود دوراک کوری از غوکان شنیده آموخته ام وکفداری از شغالان
آهو خنده کرد وکفت ای برادر سرود شما معلوم شد خرکفت که من سرود بکنم
تو شنو آهو کفت ای برادر چون طرف خجل خواهم رفت در خلوت شنیده
خواهد شد تا آن زمان وقت کوری هم بیابد خرکفت ای برادر قدری استماع
فرمای که پیش تو بکلوی یا ربک چیزی سرود آغاز کنم آهو کفت ای برادر
این سرود پرده تو خواهد درید خرکفت شما میدانید نیکو نواختن نمیدانند
اکنون تان داودی بشنو خرد هن خود فراز کرده بانکی که در اشت نبود اخت
آهوی ذوق شد یکبار بخت خاوند کشت که از ترس شکار شیر نهان شده بود
برآمد تمام دویده چند چوب دستی بر سر ولشت خر بطریق انعام داد خر
مسکین جان بحق تسلیم کرد قازبادشاه کفت که ای بوتیمار دانا اوست که
زبان را از عزکفتن نکاه دارد اکنون با تو واز نفران مدح الحاح میدی
بوتیمار کفت هرچند که من اکرام تعظیم فراوان کردم آنها از بد کفتن باز نیامدند
که تقریر نمی توانم کرد ای بادشاه ما کفتم که در روی زمین مثل بادشاه
من دیکری نیست نفران کفتند که مرا طعنه میدهد ای بوتیمار احمق چنانچه

غوک چاه خود کند اشتر جز چاه دیگر نمیداند همچنان تو هستی چنانچه فیل مهیب
چون نزدیک آینه رو برو می شود در روی آینه از ان هم بزرگ تر مینماید بوتیمار
گفت که نفران گفته اند که در ملازمت بادشاه خود کند اشتر به وی خواهم رفت
ایشان گفتند که بادشاه من بادشاهانست چون ایشان رهنمائی کردند گفتم
که برای سیر کردن این ملک آمده ایم و سواری بادشاه من بر ولایت شما است ایشان
ازین گفتن در گفتگو دوم مرا پیراهن لعل پوشانیدند و در گلوی من یک فوطه
انداختند پیش بادشاه خود بردند بادشاه گفت تو کیستی و از کجا می آیی ایشان
گفتند که این فیل هر گفت نام قاز ضابط ولایت کرپنوست میگوید که من برای
تفحص جایی فرود آمدن لشکر غدار آمده ام کرکس نام وزیر هدهد پرسید که
بادشاه ترا وزیر کیست گفتم پیر پل سر خاب ست کرکس گفت همچنین شاید خانکه
وزیر کسی را باید کرد که اهل درد و نرگ زاده اهل علم و خدا ترس
و بی طمع و مردانه و دانا باشد قاز بادشاه گفت ای بوتیمار نشنیده
کوسفندی در خیل افتاده بود هر جانوری که پرسید که تو کیستی او میگفتی
که خالای شیرام هیچ درنده نزدیک وی نمیرفتی ای بوتیمار نام نرگان
چنین منافع دارد اگر او نام شیر نمیگرفتی خدای تعالی داند که کدام
شغال او را شکم سیری خود میکردی نرگان گفته اند که نام مرد از مرد

نسخه طهماسبی

نشنیده ر حکایت خرگوش و فیل دیو نیمار گفت که آن قصه چگونه است
قاز پادشاه گفت چنین آورده اند که حلقه فیلان در حوضی که خرگوشان
آب میخوردند در آمده آب خوردند خرگوش غمگین مانند یکی خرگوش سر بود
او گفت که فیلان را بدوانم خرگوشان دیگر نخندیدند گفتند که هرچه
در امکان نباشد خیال آن فاسد است خرگوش هرچون طعنه
شنید چو بدین گرفته بجانب فیلان روان شد شب چهاردهم ماه
تابان بر آمده بود در راهی که فیلان می آمدند خرگوش مذکور بر بالای
کوه سوار شده ماند ساعتی نگذشت که فیلان آمدند خرگوش مسطور از بالای
کوه نعره زد حملهٔ فیلان ایستاده شدند فیلی که از جمله فیلان کلان و
پادشاه بود پرسید تو کیستی خرگوش گفت من نفر ماهتاب ام مرا
شمشیر فیل کش نام است او پیش شما یان فرستاده فرموده است که
شما یان کدام کس هستید که در حوض خاصه من می در آیند مگر از جان بیم
ترسند و خرگوشان نفران خاصه من نگاهبانی آب حوض میکنند ایشان
را میر نجابند و مرا حمت میرسانید از بین سخن همه فیلان ترسیدند یکی از
فیلان که سر حلقه بود او گفت یکبارگی ترسیدن خوب نیست از نام
کسی که میرساند او بالای آسمان است تا رسیدن او خیلی وقت می یابد
آب خورده بیایم خرگوش گفت ای فیلان شما یان طرف حوض

نخواهند رفت ماهتاب بے نبال شما پان خواهد کرد ای فیلان یقین بدانید
که بالای سر شما پان خواهد رفت جمله فیلان گفتند که پیش او برویم و ملاقات
کرده آشتی نموده باز خواهیم آمد جمله فیلان نگاه کنان طرف ماهتاب
سوی حوض روان شدند چه بیند که ماهتاب نیز در پی فیلان دنبال گرفته
می آید بعد جمله فیلان بدویدند ماهتاب نیز در پی فیلان نگذاشت جمله فیلان
گفتند که بر کوه نشسته راست گفته بود چون نزدیک حوض رسیدند
فیل بزرگ پسر را گفت که تو پیش ماهتاب برو چون طلب کند رفته شود
پسر فیل پیش ماهتاب طرف حوض رفت چه بیند که خرگوش نشسته دمی
سبلت تاب میدهد فیل پرسید که تو کستی گفت که من نفر ماهتاب ام
و من همان خرگوش ام که بر سر کوه نشسته شما را منع کرده بودم فیل گفت
ماهتاب کجاست خرگوش گفت درون سایه ماهتاب است که در میان آب
بود بنمود جمله فیلان سلام زمین بوس کردند و گفتند که فیلی که سر حلقه فیلان است
منجواهد که ملاقات بکند خرگوش روی درون آب کرد و بر فیل گفت
که حکم شده است که بیا رید پسر فیل باز گشت فیل بزرگ را نشها آورد و سایه
ماهتاب بنمود و سلام زمین بوس کنانید و ایستاده شد گفت که خطا عظیم
شده است بکرم عمیم خود عفو فرمایند خرگوش از فیلان خطه و ندان در زمین
کنانید که بعد ازین تاریخ درین دجله نیایم بوتیمار گفت ای پادشاه بعد

نادر نام طوطی کار

نارد نام طوطی حجاب بادشاه هند گفت در ولایتی که بوتیمار می باشد آن
ولایت هم داخل از جمله ولایت ماست اگر افواج قاهره تعین بشود
قاز بدست خواهد آمد و مال آشپای بیقیاس در ضبط خواهد آمد هند بادشاه
گفت راست میگوید مرا خنده آمد گفتم ببت کریسخن کار مسترشدی
کار نظامی زفلک برشدی اگر بمجرد سخن گفتن ولایت فازیادشاه
ازان خود شود من نیز میگویم که این ولایت بتوزان بادشاه ماست
طوطی حجاب گفت ای بوتیمار حجام دروغ گفت او را فایده شد و تو که
این مقدار دروغ میگویی ترا چه فایده بوتیمار پرسید قصه حجام چگونه است
گفت چنین آورده اند که زن حجام خوب صورت و صاحب جمال لیکن
بد کاره بود و از کارهای بد بنوعی باز نمی آمد چون حجام از دست زن
عاجز گشت از خانه برآمده در دیهی رفت و ملاقات بخوطه آبنه نمود
خوطه پرسید از کجا می آیی گفت از دریا و ترا چه نام است حجام
که مرا بکهو نام است و از دوری می آیم و میخواهم که در دیهه شما سکونت کنم
خوطه گفت مرا نیز حاجت بحجام بود خوب شد که آمدی انچه قوت لایموت
و کسوت ضروری تو و فرزندان تو خواهد بود سر انجام خواهم کرد حجام
گفت من یک عیب دارم اگر مردمان این عیب مرا قبول کنند تا در حد ملک تو

مانده شود خوطه پرسید چه عیب داری ای حجام گفت که زن این کس خانه خود ار مرد ما نیست
خوطه پرسید که چگونه نمیخورد حجام گفت که عورت ما صاحب جمال و خوب صورت است
خود را آراسته کرده جوانان را مینماید و هر کس که او را می بیند عاشقه جمالش می شود
بعده او را در درون خانه میطلبید بمجرد کشیدن شلوار دست در خایه می انداز د
و خایه کشیده غرض خود حاصل می کند خوطه را ازین سخن فرحت تمام حاصل شد
زیرا چه زن خوطه نیز ازین نمد کلاهی داشت در دل گذرانید که بودن این
حجام درین دیهه بسیار خوب است و ازینمعنی خاطر تازه و جمع کرد بعده خوطه
گفت ای حجام درین دیهی بعضی جوانان حرام زاده و بدبخت اند که عورت
مردم را بنظر بد نگاه میکنند چون زن تو درین دیهه خواهد ماند باری بسیخ
حرام زادگی این مردم بریده خواهد شد خوطه حجام را ارگ داد مقام بودن
نمود حجام زن خود را آورده دران دیهه سکونت گرفت چون حجام هر مردی و
هر جوانی را که بسر شانه و یا حجامت میکردی عیب زن خود که پیش از خوطه
گفته بود بر ایشان نیز بیان میکرد و چون در خانه خود آمدی پیش زن
خود میگفتی ای زن در کدام ملک و در کدام دیهه آمدیم که درین دیهه جوانان
دو دو آلت و دو دو خایه دارند زنکه در دل خود خوشحال شد چون
چند روز نگذشت زن حجام حرکاتی که داشت پیدا کرد بعضی جوانان که درین

حال نمودن خوطه

حنان بودند جمع شده گفتند که زن حجام دام نصب کرده است انچه بر گوید
حجام زن خود گفته بود راست است ای برادران سوگند بخورند که
نزدیک این زن کسی نرود جوانی از جمله ایشان گفت که بر گو حجام
حرام زادگی نمیاید شاید دروغ گفته باشد اگر زنش سلامت بود افسوس
تا وی تا قیامت باشد ای یاران طناب بار کش در کمر من محکم ببندید من
نزدیک وی بروم اگر حجام دروغ گفته است کار من راست خواهد شد
واگر نه بر شما بانگ خواهم زد تا مرا از اینجا بسرعت تمام خواهند کشید
چون آئینه روز آفتاب در کنار مغرب رفت و اشتر ماه شب بر فلک
برآمد جوانان همچنان کردند چنانچه آن جوان گفته بود چون حجام دید
که زن شاخ جوانی می جنباند و جوانی خواهد آمد خود خانه گذاشته در
محلی پنهان شده ماند و جوانی که دیوانه زن حجام بود طرفی طناب در
کمر خود بست و یک طرف بدست یاران داد چون در رون خانه
حجام در آمد با زن حجام مشغول شد زن حجام در دل خود گذرانید
که انچه شوهر من گفته است که در بن دهه جوانان دولت ود و خانه
دارند معاینه کنم که راست گفته است یا دروغ زن دست بجیب
خود در محل مخصوص آن جوان اندر خت بمجرد دست اندر ختن جوان

حبست زده از وجد اشد و فریاد برآورد که ای دوستان مورای
عشق غارت می شود طناب که بر دست یاران بود در کشیدند
مسکین جوان چون کوی غلطان و خزان بر یاران رسید و بدیکر
سنک باز وی شکست و بیوست اندامش دور شد همه یاران دست
خوردند و هر کدام در تفحص بیضه خایه آن جوان شدند چون بعد از
دیری جوان بهوش آمد یاران پرسیدند که کیفیت احوال خود
بکو جوان کفت ای برادران خانجه پر کهو حجام کفته بود راست
همین نیک کردم که از خیکل او خایه خود سلامت آوردم چون
جان من سلامت ست شکار چندان خواهد شد و خندین تماشای
خواهم دید ای یاران مرا بتعجیل خانه من برید بعد ازه جمله یاران
جوان را بخانه اش بردند چون کوتوال آفتاب از دیوار
مغرب بجانب مشرق کلبانک زد پر کهو حجام در خانه آن
جوان رفت و آئینه بنمود دید جوان کفت خوب شد که آمدی
پسر من برای شکار رفته بود از اسپ افتاده بازوی او دست
وی شکسته ست تنکه زر بستان و مرهم و اعلاج بکن حجام تنکه زر
فی الحال کرفته او را اعلاج نمود ای بو تیمار حجام را در روغ

کشتی فاسد

کفش فایده کرد و تنکه زر بدست آورد و زنش از بد کاری باز ماند
و از آن روز باز نزد یک زن حجام هیچکس نمیرفت و تره و روغ
کفش بابن قدر چه نفع خواهد کرد بر زکان گفته اند که در روغ کفش
تاریکی ایمانست نعوذ بالله منها کسی را در روغ کفش عادت نشود
اگرچه راست گوید کسی سخن او را اعتماد نکند ای بوتیمار راست بگو
و من که میگفتم راست و در روغ انگاه ظاهر شود که از بادشاه من و
بادشاه تو خبک شود هدهد بادشاه شکرانه درگاه حق سبحانه تعالی
بجا آورد و خندید گفت ای بوتیمار بروقاز بادشاه را بگو که مستعد
شود ما گفتیم که بگفته من استوار نخواهد داشت اگر تو قوت داری رسول
خود را بفرست هدهد گفت ای گرگس بوتیمار راست میگوید در دل
اندیشه کن که کدام کس لایق رسالت ست گرگس گفت کسی را باید فرستاد
که او نیز طبع بناشد و تحمل دارد و صاحب دانا و بی طمع و عاقل مند
و خدا ترس بود و با جان خود اندیشه دیانت و امانت و دین دار
داری دار د و سخن که از بادشاه خود ببرد همان سخن را سلامت
رساند آنجان خبر طوطی دیگر بنظر نمی آید هدهد بادشاه را پسندید و
قابل افتاد و گفت ای طوطی برابر این بوتیمار برو و قاز را بگوی که تو گفته

که چندین فضولی میکنی و خود را بادشاه میگویا بی اگر خیرت خود میخواهی
بر بادشاه من بیا بی و خدمت بکن مال گذار شو یا مستعدی خاک بکن
یا فرزنمایی طوطی عرضه داشت که دگه فرمان بادشاه خود بسر و چشم قبول
دارم اما همراه بو تیمار نخواهم رفت نشنیده که اگر نیک ذات بر ارمردم
بد بر نشینند خانه قاز در صحبت زاغ نشسته بود جان داد همان
شود هدهد بادشاه پرسید که آن قصه چگونه بود طوطی گفت چنین
آورده اند که در میان راه شهری بنام آچین آبادان بود در کناره
لب آب درخت بید بود و بالای آن درخت قاز و زاغ نشسته
بودند مردی پیاده رهگذری یا تیر و کمان آمده از تابش و تفته آفتاب در سایه
آن درخت نشسته ماندگی راه زور آورده قدری غنوده و در خواب
شد بعد از ساعتی درشاخی که بر ک او ریخته بود تابش آفتاب بر
رهگذری رسید قاز را شفقت آمد گفت ای زاغ دران شاخ
که نشسته و بر ک او ریخته است ساعتی پر خود را فرو ریز تا بر روی
رهگذری تابش خورشید نرسد و ترا ثواب خواهد شد زاغ
گفت مرا چه غرض افتاده است که مشقت کنم این ثواب خدام بکنند
قاز در حال نزد یک زاغ آمد جائیکه بر ک نبود پر و بازوی خویش را

فرازکرده نشست رهگذری دهن فرازکرده درخواب شد بوزغ کم اصل
ازین نوع ریخت که در دهن آن رهگذری فرو رفت وخود در شاخ دیگر بگریخت
رهگذری بی حلاوت شده بیدار گشت وچشم بازکرده بالای درخت نظر کرد حیران
بیند که مقابل دهن قاز نشسته ست پندارد که این قاز در دهن من دیده است گمان
را گرفته وتیر از زه کش کشیده جایگه قاز بر خود بر روی رهگذری فرازکرده نشسته بود
تیر در جگر قاز مسکین زد که بر زمین افتاد و جان بجان آفرین تسلیم کرد پادشاه خدای تعالی
صحبت بد اصل هیچ فریضه را روزی نکند مرا و ترا فرزندان و برادران و یاران
دوستان و فرزندان خود را از صحبت بد نگاه دارندای پادشاه بزرگان
فرموده اند که تخم تا سیر و صحبت اثر میدهد پادشاه فرمود که ای طوطی باتو زنده
بوتیمار نشستن نمی فرمایم و سالها در صحبت او نخواهی ماند که در تو اثر کند چند روز
برابر این بوتیمار برو که کار رسالت ست بنابران ترا نمیفرمایم طوطی گفت ای پادشاه تو
چند روز را بر رفتن میفرمایی حالجه صوفی بیچاره که همراه بد اصل در یک شب فضیحت
شد هدهد پادشاه گفت که آن قصه چگونه ست طوطی گفت خنیس آورده اند
که روزی بی کم اصل و حرام زاده و بد خصال در راه میرفت و صوفی نیز در راه میرفت
هر دو را در راه ملاقات شد صوفی پرسید که ای مرد کجا میروی آن حرام زاده
گفت در ولایت بحرات صوفی گفت من نیز بطرف شهر بین میروم

اگر بکوی تو صحبت تو بیابیم و در راه بگیاریم او گفت بر سر و دیده هر دو گمان
روان شدند چون زرین تاج آفتاب بمغرب سر انداخته و ماهتاب و
کواکب ارکان فلک نقش خود آراسته صوفی خوش شد و هر دو بر آن در شهر
در آمدند و در دو کانی منزل کردند بعد از ساعتی کوتانی دیک جغرات
بر سر کرده دران دو کان رسید و گفت ای برادران اگر شما را
بد هید شب اینجا گذر انیده شود صوفی گفت چرا نه و نمی آیی کم اصل
گفت که در ین مقام ما و چه شما را بر هم زنیم کوتانی دیک جغرات نزد یک
سر خود در نشت و در خواب رفت چون نیم شب گذشته بود که کم اصل
بر خاست و صوفی و کوتانی در خواب بودند دید که دیک پر جغرات ست
بخاطر جمع جغرات خورده و قدری جغرات در دهن صوفی و دست راست
صوفی مالیده خود در خواب رفت چون خروش صبح خر میده و خروس
بانگ زد کم اصل بدبخت بر خاست و بدر رفت چون کوتانی از خواب بیدار
شد حه بیند که در دیک جغرات نیست چون دید که در دهن و دست صوفی
آلوده ست و از کسی نه پرسید صوفی را کوفتن گرفت و گریبان گرفتار کرده
دیک در کلوا ند اخت ریش صوفی گرفته بسیار لت کرد و از سر دستار
کشیده گرفت و کوتوال نزدیک بود در کلوی ریش انداخته کشیده بر دو

در بازار زر کشیده کو

در بازار ایستاده کرد صوفی غریب بسیار فصیحت و رسوا شد صحبت بد اصل
ایچنین بست ای هدهد پادشاه اگر من همراه بوتیمار ربویم همخان شوم که
مسکین صوفی رسوا شد سبب صحبت بدکار طبع بدکند و دیگ سیه جامه سیه میکند
بوتیمار گفت ای طوطی چند قصه خواهی گفت هیچ اندیشه مکن و مرا بدیده منگر
روان شود رکاب تو طریق نفر خدمت کرده بروم و تو مرا هنوز نشناخته
نمیکرد هستم طوطی گفت ای بوتیمار که خوی ذات تو از این قسم هویدا و معلوم میشود
اگر برابر تو بروم مثل کلالی باشم بوتیمار پرسید آن قصه چگونه است طوطی گفت
چنین آورده اند که مکرند نام کلال بود زن او مکاره کارهای بد میکردی
هرچند که مادر و خواهر بکلال خبر میکردی که زن تو کارش نیکو نمیکند کلال اصلا در
خاطر خود نمیآوردی روزی کلال بزن خود گفت که ای زن من برای کاری
بطرف دیهی میروم بعد از دو سه روز خواهم آمد تو در خانه هوشیار و بیدار
خواهی ماند تا مدخل دزدان و غیره هم نشود زن کلال دست در سینه
نهاد و سوگند بوتهی سر ستی خورد و گفت که من در این سه چهار روز هیچ خواهم
ماند و هیچگونه زندگانی خواهم گذرانید و این دو سه روز مرا موافق دو سه سال
خواهد گذشت کلال چشم بر آب کرد زن نیز که به وزاری نمودن گرفت کلال
زن را از گریه کردن بهزار حیله خاموش کرد و روان شد چون

هفت هشت کوه راه رفته بود در دل کذر اندیشه زن خود را یکریه کنان کذاشته
آمده ام شاید که از زخم جدایی زنده مانده است یا نه بسرعت تمام سوی خانه بازکشت
در روز روشن جوانی خوب صورت را طلبیده بخاطر جمع در خلوت نشست
پاس شب کذشته بود که کلال در خانه خود رسید در صحن خانه خود آمده ایستاده شد
و نشان پای مرد بیکانه یافت ساکت شده ماند و آهسته در رون خانه در آمد
زن کلال در همین حال دریافت که صاحب خانه رسیده است در عین وصال با
یار خود آغاز کرد که ای جوان تو خود را مدین و صالح میکوئی نمیدانی در دین کار
بی دیانتی کنی و میدانی که مرا با تو چه شرط است جوان در دانست که در زیر این
سخن چیزی حکمت است دریافت و کفت هم تو بکو زن کلال کفت که ترا بدان
شرط آورده ام که شوهر من در خانه نیست دو سه روز کناهبانی خانه من بکن تو
کفتی که مرا چه خواهی داد من کفتم که بغیر از خواهی غلطیدن رضای شوهر چیزی نیست
خرج کردن نمیتوانم یک چیز ی خواهم داد تو کفتی که بدل و جان باسبانی
خواهم کرد مرا با خود غلطیدن خواهی داد ما کفتم که خواهی غلطید اما بقول انکه در
کلدار من دست دراز نمایکنیه آن مرد کفت که شرط همین است و ای عورت من
اینچنین بی شرم و بی دیانت نیستم که درین امانت خیانت کنم و بد قول شوهم
خیانکه ترا ترس خدا و ند شوهر خود است مرا نیز ترس معبود خود است هر که بر قول خود استوار

زود او را ایمان نیست و ما بسیار سفر کرده ام همچون تو عورتی صالح و باعصمت
ندیده ام چنانچه تو از محبت کمال شوهر خود را نگاه میداری عورتی دیگر در جهان
کمتر باشد و شوهر تو که بسیار دوست میدارد بواسطه همین بست که پاسبانی تمام
بعد ازان جوان دعیش و عشرت مشغول شد زن کلال گفت که ای مرد
اوصاف نیک ای خود را مکنی اما چهار پایی حبا نبدن عرض جبت جوان
گفت که چون در خانه تو آواز پای دیگانه نشنیده ام بنا بران چهار پایی را
جنابتم تا دزد بداند که پاسبان بیدار است زن گفت اگر مدعا ازین حرکت
اینست پس اندک زور کرده محکم بزن که آواز چهار پایی بلند شود مرد بیگانه
از خانه بدر رود و کالای خانه سلامت بماند چون همچنان کرد که زن کلال
آن جوان بمراد شهوت در کار حرکت بنوعی مشغول شد که یک پایه از ان
شکست کلال را رحمت و شفقت آمد بجای پایه شکسته فی الحال سر خود داشت
که عورت آزار نیابد تا آن زمانی که صبح صادق دمید جوان از کار خود فارغ
روان شد کلال از زیر پایی بر آمده جوان را در کنار گرفت و گفت که صدر
با در تو و مادر و پدر تو جنابتم کالدی ما را نگاهدارشتی خدای تعالی ایمان ترا
نگاه دارد که مثل تو جوان صالح و راست کار کجا بهم میرسد و دنیا که قایم
ست از برکت قدم همین قسم مردم ست بدین صورت مدح آن جوان را

کلال بسیار کرد و چیزی می‌خورانید و چیزی نقد بخدمت گذرانیده رخصت نمود
بعد ازان در پای زن افتاد و رقص کردن گرفت و گفت که ای نیک کردار
حرمت ریش ما را نگهدار اشتی و بی‌حجاب در بهشت خواهی رفت خانجه
گفته اند که از هر عورتی که شوهر خشنود نباشد او را در قبر و در قیامت
عذاب کنند طوطی گفت ای بوتیمار خانجه کلال احمق و نادان کرد از زن خود
خوش معامله کرد و از مکر او غافل گشت همچنان من احمق و نادان نه ایم که بسخن
تو غافل خواهم شد بوتیمار گفت ای طوطی کلال نادان و احمق بود یک دانا
بود اگر همچون تو نادان بودی چون مسکر دی یا بشور و شر می نمودی باز هم نصیحت
می شنیدی و تا که زنده می بودی طعنه دشمنان می شنیدی و تا باقی عمر از غصه
در دل خون می چکیدی طوطی گفت همچنان تو هم باری تا این غایت خدای تعالی
مرا از کارهای بد نگاه داشته است و هیچ گناهی نکرده ام احوال بگو که هر روز
چندین خون مسکین که در شمار نه آید و فسرد اکدام روی خواهی نمود بوتیمار گفت
تو مرا ندیده ی که در آب چطور پای راست می نهم سبب انکه هیچ جانی را آزار
نرسد طوطی گفت ای دغا باز پای در آب راست می نهی اما زنده را فرو می
چون هدهد پادشاه گفت که درمیان طوطی و بوتیمار مقالات بسیار شد لائق
حال بوتیمار خلعت پادشاهانه پوشانیده رخصت کرد و فرمود که متعاقب تو

طوطی نامه خلد الله

طوطی پیر خواهد آمد با پادشاه خود را بگو که با پادشاه هندوستان لشکر مستعد ساخته حرب
بعده سرخاب وزیر فاز بخندید بوتیمار را بسخن بسیخره کشید و فرمود ای بوتیمار
درمیان چندروز از ولایت غنیم تا بما بیخار رسیدی و خوش تحفه ها آوردی
و گفت ای بوتیمار شما از یک مادر چند برادر هستند همه را بیاورید که نوکر
نگاه دارم که بخدمت پادشاه باشند بوتیمار ازین سخن خوش شده باز
سرخاب وزیر گفت ای فاز با پادشاه اینچنین کم عقل و دیوانه دشوار انگیز را
کسی پیش خود جای میدهد فاز فرمود ای سرخاب انچه شدنی بود شد این
زمان اندیشه باید کرد که دشمن غالب نشود سرخاب گفت مصلحت تعلق بخلوت
دارد زیرا چه چون کسی بمشاورت نرسد اما از دیدن رخ و دهن و زبان
جنبانیدن دریافت کند که این مشاورت است در محلی نشست که در انجا
نظر کسی نیافتد و سخن بآهسته بگویند که هیچکس نشنود بعده وزیر و پادشاه
برخاستند و اندرون رفتند سرخاب گفت ای فاز در خاطر من
میگذرد که بوتیمار را احمد فرستاده است سبب انکه پادشاه را تعلق
افتد امرای و خواص را دوست دارد فاز فرمود ای وزیر
این فکر بگذار دور آمد کاری بجوی سرخاب گفت اول جاسوسان
باید فرستاد تا موانه لشکر غنیم را دریافته هر کیفیتی که باشد روز

بروز عرضه داشت نماید و ایشان را معلوم نشود که این کس فرستاده پادشاه
ترکی است و فرزندان جاسوسان را در نیجا تاکید تمام نگاه دارند و محافظت
کنند چه اگر لشکر غنیم زور بیند مبادا همان جاسازش بکنند و فرزندان
خود را که نپنداشته ببرد چون یکی رفت دیگران را هوس شود باین صورت
لشکر تفاریق شود خوب بنیت فازیر سید که آنچنان کیست که یک کس را
گرده بیارید و از روی خط ضامنیت بگیرند که حقیقت و اگر نشود اگر سرش فاش
شود کار برآمدن مشکل گردد سرخاب وزیر گفت که سرگروه زرد ملک را
باید فرستاد تا اگر صلح وفساد بوده باشد هر روز بحضور میرسانیده
باشد و از ایشان خط تاکید بستانند که این راز را بهیچ آفریده ظاهر نکنند
زیرا چه هر مشاورت که فاش شود آن کار کمتر برآید سرخاب وزیر زرد
ملک را التفات و مرحمت فراوان کرده و برگ داده رخصت نمود چون خبد روز
گذشت فازیالای تخت بادشاهی نشسته بود کلنگ حجاب آمد و سر بر زمین
نهاده عرض نمود که طوطی رسول هدهد بادشاه ولایت خشکی بر در ایستاده
است فازرخ بجانب وزیر کرد سرخاب گفت این زمان فرمان شود در
مکانی که آب و هوا مخالف باشد در انجا مقام دهند تا طوطی با نفزان خود در
زحمت افتد و بادشاه خود بنویسند که این ولایت آبگیر است تا گرد زرد ملک

یا تا گرد یا گمان کردم

بازگردد همچنان کردند طوطی را برای فرود آمدن بجایی مقام دادند که اگر کسی
یک قدح از آن آب بخوردی از دار الفنا بدار البقا رحلت نمودی
فازبا دشاه فرمود که ای سرخاب معلوم می شود که خناب خواهد شد سرخاب
کفت این تقضا نمیکند که یکایک بخناب پیش آیند و در دل انجنین بکذرانند
که فتح از جانب ماست فتح آسمانی از جانب خداست ای فازبا دشاه این همه
کسان تا این زمان روی لشکر بیکانه ندیده اند همه خوش شده میکویند که خناب باید
کرد و هر کس که در مجلس تیر ناب نه اندازد تحقیق بدان که در وقت خناب
لبشت خود پیشتر سازد ای بادشاه کسانیکه جنکها بسیار کرده اند و دیده اند
پیشوای حرب ایشان را باید ساخت بزرکان فرموده اند که خناب آزموده
راهبر اول حرب باید ساخت اکنون چون همه مستعد شده امروز با فردا
در ولایت ما در آید چاره می باید نمود تا انکه او در ولایت ما خوار باید کرد
چون نزدیک برسد خناب کردن با او فرض است اما ای بادشاه بادیه
خنکی لشکر بسیار دارد در بوتهم اندک اکر مقام در دست بماند کوتاه کرد
هزار فتح شد فازبا دشاه کفت ای سرخاب بکو تا بکدام حکمت ارد
لشکر فوجی این ولایت سلامت بماند سرخاب کفت این طوطی که برسالت
آمده است او را زبان شیرین و خلق داده اند کاه باید داشت تا آن زمانیکه

حصار مکمل طیار کنم فازفمود که حصار چه نفع دارد سرخاب گفت حصار اینچنین است
اگر ده هزار مرد بنشیند خود با پانصد تیر انداز و برقنداز در درون حصار باشد دشمن غالب
نتواند شد و نیز گفته اند که اگر غنیم نگریزد دنبال او نباید کرد اگر چه کسی را لشکر بسیار باشد
و دانایی یکی این است که حصار باید کرد اما حصار قلب آنرا گویند که در کوه باشد
و لوازمه تیر و کمان و تیر اندازان و برقنداران و لوت و غله و آب و کاه و هیزم و
علوفان موجود باشد و مدخل غیری نباشد اگر در اینچنین حصار ده لک مردم بنشینند
باز بر وند و چیزی نتوانند مزاحمت رسانید فازفمود ای سرخاب کدام کس را
نفرمایم که از و کار برآید و کسی که در ان کار وقوف داشته باشد او را باید فرمود
که او زود قلعه را مرتب و طیار کند سرخاب گفت که بجز کلنگ کسی دیگر در نظر نمی آید
فازفمود که او را الطلبند کلنگ طلبیده پیش بادشاه آوردند بادشاه مرحمت
فراوان فرمود و خلعت بادشاهانه داد و فرمود ای کلنگ باید که درین زودی حصار
مستحکم و قلب طیار بسازی کلنگ سر بر زمین نهاد و گفت ای بادشاه چند روز
که من حصار را مرتب ساخته ام و انچه مصالح قلعه بندی می باید همه را درون قلعه خود
موجود کرده ام فازبادشاه خوشوقت گردید و برای دیدن قلعه سوار شد چون درون
قلعه رفت همه سر انجام قلعه بندی دیده موجود بسیار خوشحال گشت و از انجا باز گشته
در محل خود در آمد کلنگ حجاب پیش رفت و زمین بوس کرد و گفت زراعت میکنیده و نیز با اهل و عیال

قصبه دراپیاپ

خود بر در ایستاده است قدم حضرت دیدن میخواهد و میگوید که من از سگهدیپ می آیم
قارنا بادشاه فرمود که جانوری دانا است باید نگاهداشت سرخاب وزیر گفت
ای بادشاه چنانچه فرمان می شود همچنان است اما او جانور جنگل خشکی است این زمان
معلوم میشود که فرستاده هدهد بادشاه است و اگر فرستاده هدهد بادشاه نیست
پس خوب است چنانچه گفته اند نعوذ بالله منها که اگر در لشکر هندو مسلمان محمل شود
مسلمان میخواهد که فتح از طرف کافر نشود اگر زاغ نوکر خواهد شد مثل حکایت
رایی کرت سنگه ضابط شهر مندلی کانون بود قارنا بادشاه پرسید که آن
قصه چگونه است سرخاب وزیر گفت جنن او رده اند که مدن پال حاکم سارنگ
کده با لشکر انبوه و فیلان همچون کوه بر آمده بر حصار مندل کانون تا شش ماه
گرد در گرد گرفته بود هر چند قصد کردن توانست گرفت روزی خاکرن
وزیر برای مدن پال گفت که بسیار لشکر کشته شد هیچ سود نکرد و این زمان
حکمتی باید کرد که لشکر تلف نشود و حصار بدست آید برای مدن پال فرمود
که ای وزیر اگر از حکمت کار بر آید این ملک از آن تو باشد وزیر سه نفر از
کارخانه خود طلبیده یکی سائیس دوم فیلبان و سیوم باورچی هر سه نفران را
انعام و سروپا داده رخصت کرد هر سه کسان نفران لباس جوگیان
کرده درون قلعه در آمدند چون رفت دیگر هر سه کسان لباس خود کرده

یکی در سلک سائیسان نوکر میر اخور شد دویم نوکر فوجدار فیلان
وسیوم نوکر بکاول شد در باورچی خانه خدمت میکرد هم بدینصورت سه
نفر ان در کارخانه ها خود در آمدند و خدمت میکردند در میان خود ها مشاورت
کردند که ایشان را اعتماد کلی بر ما یان شده ست کار یکه فرموده بودند چی باید کرد
هر که در پایگاه اسپان خدمت میکرد او جمله اسپان را زهر خورانید و هر که
در باورچیخانه خدمت میکرد او در طعام زهر انداخته و هر که در فیلخانه
خدمت میکرد او تمام فیلان را زهر داده هر سه نفر ان کار خود کرده از
قلعه بر آمدند و در میان لشکر خود در آمدند و بوزیر خبر کردند که کار یکه فرموده بودی
انضرام رسانیدیم و وزیر برای خبر کردن رای مدن پال مستعد شده سوار
شد که در بر کرد حصار گشت که دهه بیند که انجه مردان جنگی و اسپان و فیلان
بودند همه بر هلاهل کشته شدند حتک که کندرای مذکور قلعه را در ضبط خود
آورد سرخاب گفت ای فازیادشاه در آمد مرد بیگانه از این چنین زبانی
دارد فازیادشاه گفت باری زاغ را پیش بطلبند چون لایق نگاه داشتن
خواهد بود نگاه خواهم داشت والا نه بپای خود خواهد رفت زاغ را طلبیده
سلام زمین بوس کنانیدند فازیادشاه او را نگاهداشت بعد از سرخاب
و زیر گفت ای پادشاه تا که استحکام حصار را مستعد او طیار شود

وطوطی رسول را روان کند

و طوطی رسول را وداع بکنند که در اینجا بسیار زور شده بست کل حقیقت اینجایی
دریافت میکند فازر را سخن سرخاب و زیرپسند دیده آمد فازر بادشاه بارعام داد
و زاغ میان خواصیان دست بسته ایستاده شد طوطی را طلبیده آوردند
سلام زمین بوس کرده ایستاده شد و التماس کرد که ای بادشاه
فرمان بادشاه من بر بین نوع است که فازر را بگوی که اگر جان عزیز و ملک
خود سلامت میخواهد هر دو دست بسته پیش من باید و قدم من بگیرد و از
خود خراج بدهد و اگر نه برای خود جای اریست کنند ای فازر تا آن زمانکه تو
سواران و تیراندازان و فیلان کوه افکن بر سر تو نرسیده اند در خاطر
چیزی همی گذرد و اگر سلامتی خود و ولایت خویش میخواهی تا انچه مال نقد را
و اجناس بوده باشد همه را بده و اطاعت بادشاه ما بجا آر و الا نه تراند
زنده گرفته در پای فیل کوه کن بسته تمام لشکر خواهند کرد و در بند کرانا تو
در بن ملک نخواهد ماند فازر بادشاه چون این سخن شنیده شراره آتشی بر افروخته
و غصه شد زاغ طا بر خاست گفت ای بادشاه اگر فرمان شود این گستاخ را
طعمه خود سازم تا بار دیگر کسی این طور سخن نگوید سرخاب و زیر ایستاده شد
و گفت ای بادشاه رسول را کشتن نیامده است و دانا باین خواهند گفت
که مردی پارسی سفید حاضر بود پیش او انچنین کار چگونه شد و گفته اند در جایی که تیز

آن جای تنگ است قال الله که از کفه رسول هیچ پادشاهی نگشته است اگرچه کم اصل باشد
جنابچه طوطی را وزیر بهزارخون جگر خلاص کرده وحنف پادشاه نه پوشانیده وداع کرد بعد از
چند روز طوطی را هدهد پادشاه رسید السپاده شد سر بزمین نهاد هدهد پادشاه پرسید که
چه کردی وچه نوع زیرا باز کرد اند طوطی کفت پرسیدن چه حاجت زود می مستعد
شده سواری بکن که بغیر جناب آن ملک بدست نخواهد آمد ای پادشاه ولایت که بدست
قارنست صفت آن نتواند کرد در نظر من همچون نمیاید که بهشت است اما اگرچه او حصار بسیار
آورده است واستعداد کرده است چون سواری جهان مطاع خواهد شد ورایات
عالیات پادشاهی نمودار می شود بحکم ازدی در اول روز در عین سواری قلعه شکسته
خواهد شد وتمام ولایت بدست خواهد آمد هدهد پادشاه کفت که ای طوطی من
شنیده ام که قارنعلیم وتعظیم تو بسیار کرده است طوطی کفت که جان مرا که سلامت
گذاشته است همین بس است شنیدن این سخن هدهد پادشاه بسیار بغصه شد
وکفت ای وزیر بفرمایی که کوس رحلت زنند تا امروز حصار دشمن در ته پای
فیلان خاک سیاه کرده شود وزیر کفت ای پادشاه التعجل کالشیطان والتأخر
من الرحمان تمام امرایان راوزیران جهان مطاع صادر شود که همه جمع شوند وبا شیاطان
مشاورت بکن ورقتم بنجوم اندر ختر ساعت سعد دیده پیش خانه بیرون کشند
وتمام عساکر منصب داران وغیره سپاهیان را خزانه برآورده دادنی بدهند

تا تمام شد نقل فرزند وکیهان

تا تمام لشکر خوشدل و یکجان شود و کار انتظام رسد جانجه بزرگان گفته اند که پادشاه را
بهر یک جای خنک نباید کرد مگر در جایی که دانند که چیزی بدست خواهد آمد
کردن و سواری نمودن و لشکر طیار ساختن بی فایده است کار دانایان نیست
که در این طور جایی لشکر خود را پریشان سازند هدهد پادشاه فرمودای وزیر
طوطی که چندین صفت ولایت قازان پادشاه میگفت مکر دروغ میگوید یا نه میخواهد
طلب کن تا تقویم نجوم بگشاد و وقت سعد و نحس بیرون آورند کرکس وزیر
گفت هرچند خداوند عالم پناه منجم میداند و اختیار کلی افتاده است که با قازان
خنک کنم اما چند روز در میان خود بباید تا لشکر فراهم آمده سامان و سرانجام خود
نموده مستعد و مهیا شوند و بخاطر جمع همراهی پادشاه کنند و در راهی که
آب بسیار در هر منزل باشد همان راه باید رفت و برای دیدن راه
سواران را تعیین کنند و خبر لشکر قازان پادشاه هم بیارند هدهد پادشاه
گفت ای وزیر کمان نرم سخن خود بشنوی و تیغ آب دار جهنده از نیام سینه
خود کشیده بر جگر دشمن زنی و سر دشمنان را بیندازی کرکس گفت هرچه
فرمان عالی می شود اطاعت نموده بجای آریم و آنچه از زبان بزرگان شنیده ام
عرض مینمایم که چون پادشاه میخواهد که برای مهمی بیرون آید اول محله
تمام لشکر بنظر مقدس بگذرد چون روان شود هر جا که لب آب یا جنگل و باکوه

آید و غیر هرسم در چنین مقامها غافل نباید بود بهوشیاری و مستعدی تمام در چوکی و
پهره خبردار باشند و امرایان صفدار و کبار و مردان جنگ او رو کز زبرداران و
تیراندازان و سلاح پوشان و جملهٔ بندگان خاص و عام در میمنه و میسره مهیا و موجود و
هوشیار و بیدار باشند و حلقهٔ فیلان کوه کن را کرد لشکرگاه دارند و کشتوان خوان
خوار و پیاده خنجر او رپیش باجریق شب خون نتواند افتاد و از دزدان و رهزنان
نیز خبرداری ورزند و در لشکر مردبیگانه را دخل ندهند و فوجی عقب لشکر و در میان
و پیش تعین نمایند که هر مردم مانده و بار بخور بوده باشند و مردی پیر و ضعیف را خبرداری
ورزیده همراه خود بدیره ببارند و چون غنیم نمودار شود مقید شده بجنبک پیش آیند
و با دشاهان پیشین که مدروان می شدند و هر جا که فرود می آمدند و جای قلب و غنیم
بمقابله می دیدند انجا حصار کلی راست کرده و برابی چوکی و پهره چوکیداران کرد
بر کرد هشت کرده میدادند خود نیز همراه خدمتکاران خاصه تمام شب مقید بوده
باشد و خزانه را نزدیک خود نگاه میداشتند و فیلان انباری و اسپان
سواری و مردان چنگی سلاح پوشیده بر در بار نشسته بیدار بوده باشند اگر چه با شان
اعتماد کلی بوده باشد جنبد مرتبه با دشاه خود همراه بندگان خاصه نگاهبانی
خود بکنند و چون رفتن روشن شود کوس رحلت بنوازند که تمام عساکر خبردار شده
بارهای خود را مستعد سازند و چون نقاره مرتبه سیوم نوا خته کرد و با دشاه نیز

سوار شده روان شود منزل بمنزل چنانچه گفته شده نهضت فرمایند چون نزدیک ولایت
غنیم برسند خزانه را برآورده بلشکر دادنی بدهند چون که اگر موجب خود بیابند جزئی
خود خرج نکنند و چیزی برای فرزندان فرستند چرا که اگر شکم ایشان سیر
نشود برای چه جان عزیز خود فدا نکنند سبب زربده مرد سپاهی را تا سیر بدهند
و اگر کش زرندهی سر نپیچد در عالم سالوزرکان گفته اند که وقت جنگ نامردان
و مترکان را پیش افواج نکنند چرا که ایشان بمجرد دیدن روی لشکر غنیمی
روی گردان میشوند ای پادشاه چون برای خبک ایستاده شوند اول صف
سرداران و تیراندازان بلند کش بکنند دوم صف برقندازان و آتش بازان
و کوله اندازان و غیرهم عقب آنها فیلان نهیب و سواران خبک آور و صف
شکن ترتیب کنند و هر جا که غنیم را زور نه بینند آنجا امداد نمایند و اگر کسی
او را انعام و اکرام بسیار دهند که دیگران قوت یابند و چون نه بینند که
صف پیاده ها غنیم شکسته نمی شود بدارو غه فیل خانه بفرمایی که فیلان
کوه اندازرا در پیش کند که فوج غنیم در زیر پای فیلان سپند شود اکنون
ای پادشاه این طرزی از خبک صف میدان گفته شد و چون دشمن
درون خبکل باشد زنهار سواران و فیلان را درون خبکل در آمد
ندهند بفرمایی تا هر یکی سپاهی از اسپ فرود آمده تیر و کمان و شمشیر

وسپر و تو پاک دست گرفته جنگ کشد و چون در میان آب باشد خانه
لب آب کنک و جوبهای دیگری باشد می باید که سوار و پیاده با سلاح کشتی ها
پر کرده بغیش نماید تا سر دشمن یا زنده دست گیر کرده لشکر بیارید اما قاز
در صحرا و جنگل و لب آب با تو جنگ کردن نخواهد تو لشت درون حصار
خواهد ماند چون از حصار بیرون نیاید ولایت او را تاراج کنی و باغات و
زراعت و خرمنگاه او را بصبغت بوده باشد سوختن و بریدن باید و بمود
هرجا که حوض و چاه بوده باشد بغرمای که کافته در حوض دیگر دراندود دیگر
عرض مینمایم که دنباله غارت لشکر را اصلا نگذاری که مخصوصا خطاست هدهد
پادشاه گفت ای وزیر بسیار گفتن این زمان چه نفع دارد تو را برین
خواهی بود دلخه دیده و شنیده هم بر ان عمل بکن هدهد پادشاه با لشکر عظیم در
وقت سعد بیرون آمد زرد پلک جاسوس که فرستاده قاز پادشاه
حقیقت بود فی الحال از جمله همراهیان خود یکی را پیش پادشاه خویش فرستاد و تمام
اینجا دیده یکیک عرضداشت نمود که بی غم چه نشسته هدهد پادشاه
با لشکر انبوه چادر خود بیرون کشیده کوچ در کوچ بالای تو می آید ای
پادشاه مستعد باش و وزیر او کرکس اما عاقل و دانا است و فهیم و
فرزانه او بسیار دیده ام وفهوالا کلام از بعضی استخلاص جنس معلوم شده

کلکی وزیر درون حصار

که کرکس وزیر درون حصار کس را فرستاده است سرخاب وزیر گفت
ای قازبادشاه من ازین پیشتر عرض کرده بودم بغیر از زاغ کسی دیگر
فرستاده هدهد بادشاه نخواهد بود قازبادشاه گفت ایجنس کمتر
خواهد بود که تو میگوئی اگر زاغ دولت خواه من نمی بود دیگر برای کشتن
طوطی رنجاستی با فرزندان و اهل عیال درون حصار نمی آمدی سرخاب
وزیر گفت اگرچه او با جلیخانه و فرزندان مانده است امّا در نیوفت
چاکر جدید را استوار نتواندن داشت قازبادشاه گفت ای سرخاب
بقدیم و جدید نه بیگانه و نه یگانه هر که هوا خواه باشد همون دوست
باشد نمی بینی که چون در وجود زحمت پیدا می شود داروی گاه جنگل
بکار می آید انچنان اگرچه خویش جندان باشد و چون دوست نباشد
و بیگانه آید بیگانه از و بهتر و شنیده که پیربل هم چاکر جدید بود و بمعبر زن
و فرزند بکار صاحب آمد سرخاب گفت آن قصه چگونه بوده است
قازبادشاه گفت چنین اورده اند روزی رای سندر سنکه
در تخت شاهی نشسته بود پیربل از ولایتی آمده بر درگاه او رسیده
شد حجاب بر رای خبر رسانید که مردی پیربل نام تیغ و سپر
بر دست گرفته میخواهد که ملازمت نماید رای مذکور اشارت کرد که

بیاریدپیل را بملازمت رای بزدند وسلام کنانیدند رای او را بگرداد
وگفت درمیان چاکران من باش پیل گفت ای رای اگر ترا در کار است
کسی را نگاهداری پس موجب من مقرر بکن تا بدانم که تو صاحب منی و من
نوکر تو رای پرسید که مشاهره تو چه چیز است تو خود بگو پیل گفت هر گه
پانصد روپیه زر خالص در زینه مرا بدهند پیش او خدمت کنم رای گفت که
چه قدر سوار و پیاده همراه داری که این قدر در زینه میخواهی گفت که هر دو
بازو و پنجه و شمشیر و سپر و تیغ لشکر ما همین ست رای گفت که خدمتی
یک کس را دادن نمی توانم پیل سلام کرد و روان شد و زینه رای گفت
که این شخص را نگاه باید داشت که حقیقت او در دو سه روز ظاهر خواهد
شد اگر لایق این علوفه خواهد بود فبها والا نه از راهی که از پای خود آمده است
همدران راه خواهد رفت رای سخن و زینه قبول کرد و پیل را طلب داشته
پانصد روپیه زر زینه مقرر نمود و در زینه اول تسلیم او کرد و فرمان
فرمود که عقب او شده از دور نگاه کنند که این مقدار زر که یافته
چه کار میکند پیل چون زر که یافت از دربار رای بیرون آمد بمقدار قوت
لابدی یک دو روز نگاهداشته باقی زر در راه حق سبحانه تعالی
بفقرا قسمت کرده داد نفران پیش رای آمده آنچه که معاینه نموده بودند

عرض کردن زر رای پیل مست

عرض کردند رای میگر ماند و تحسین کرد و همین طرز هر روز روزینه خود میگرفتی و
بدستور پیشین اوقات صرف میکردی و تمام شب شمشیر برهنه بر در گاه
رای استاده میماندی و بغیر از اجازت بخانه نمیرفتی چون چند گاه گذ
شبی از شبهای هوای بر سات باران می بارید و ابر و برق
می غرید و از غایت تاریکی شب چیزی در نظر نمی آمد گویا که تمام عالم در سواد محیط شده
نیم شب گذشته بود که آواز گریه عورت در گوش رای افتاد رای از خواب گاه برخاست
و در صحن سرای خود استاده شد و گفت که از پاسبان کسی بیدار هست
پریل حاضر بود جواب داد که من حاضرم هر چه امر شود رای پرسید تو کیستی گفت
من پریل یکی از خدمتگاران تو رم رای گفت تو در خانه خود نرفتی پریل گفت
عادت من این است که بغیر از حکم صاحب نمیروم و ناطلبیده نمی آیم چون شمع
افروختند در روشنایی شمع پریل نظر کرد که آب از چشم رای فرو
می ریزد پریل پرسید که ای رای رایان موجب گریه تو چیست رای فرمود
که آواز گریه عورتی با سوز تمام شنیده ام از شنیدن گریه او آتش از دل
من برخاسته و آب از چشم فرو ریخته پریل سر بر زمین نهاد و گفت حکم
رای چه میشود رای گفت تفحص بکن که گریه عورت برای چیست اگر فقیری
و غریبی بر و غالب آمده است او را چندان نقره و زر بدهم که ما بقی عمر

احتیاج نباشد پریل بر حکم رای روان شد رای را شفقت آمد که در چنین شب تاریک
و باران تنها میرود بهتر اینست که من هم دنبال او بروم و معاینه کنم که ترسان میرود
یا نه رای تیغ بر دست گرفته آهسته دنبال او روان شد که او را خبر نشود
چون پریل پیش از رای روان شده دانست که این آواز از درون شهر
می آید چون درون شهر رسید آواز که بیجاپ صحرا شنید دریافت
که این که بر آدمی میزند تیغ از نیام کشیده بر دست گرفته روان شد چون
مقدار یک کروه رفت آواز که بطرف شمال شنید چون طرف شمال
رسید باز که بطرف جنوب شنید بطرف جنوب رفت باز طرف مشرق
شنید بطرف مشرق رفت باز که بطرف مغرب شنید آنجانب رفت
همین طور تا سه پاس شب حیران و سرگشته دوید در جهارم پاس چون صاحب
کره دید که نفر قابل و هوا خواه معتمد الله صاحب است و در طلب من
هلاک می شود شفقت آمد ایستاده شد و پریل را آواز داده ملاقات نمود
چه بیند که عورت جوان صاحب جمال است و زار زار گریه میکند و گفت ای
مادر چندین گریه برای چیست و مرا برای چه آن قدر دوانیدی تو گستی حال
خود بگو آن عورت گفت که من صحن خانه رای هستم و از دولت او تا حال
بطریق بهتر بودم این زمان حیات رای آخر شده است یک پاس شب در میان

وقت صبح طلوع آفتاب موت رای خواهد شد پریل از شنیدن این سخن آه برآورد
و دستار بر زمین انداخت و گفت چکنم تیر قضا را سپری هست اگر یا آدمی کاری
می افتاد چیزی مردانگی نمودیم پریل گفت ای مادر چیزی تدبیر هم هست که
جان رای سلامت بماند گفت آری هست اگر از تو کمتر آید پریل گفت ای
مادر باری یکبار بوسع امکان خود در کار صاحب تقصر نخواهم کرد عورت گفت
که پریل نام نوکر جدید رای هست او پسر صاحب جمال دارد و پسر را دولت
نیک بختی در وجود هست در بتخانه دیوی مسکن برده سر او را زن جدا ساخته
پیش دیوی بدارد اما تا آن زمان نیکه آفتاب طلوع نکرده هست این کار نکند
صد ساله عمر او زیاده شود این سخن بگفت و از نظر پریل غایب شد چنانکه رای
عقب پریل همه را معاینه کرد و تمامی حقیقت را شنید و عمگین شد پریل فی الحال
در خانه خود آمد و با عورت خود این کیفیت باز نمود و گفت که ای زن اگر از
سر پسر من سر رای سلامت بماند زهی دولت و سعادت هست زیراکه
نان و نمک رای خورده ایم همین روز هست که در وقت تنگی کار آیم زن گفت
فی الحال شو اگر این پسر کار رای آید زهی سعادت و زندگانی منت
پریل از گفتار زن خوش شد اما در دل مادری چنانچه معلوم هست اگرچه
بر مزاج شوهر سخن گفت اما در ساعت واحد چندان گریست که تمام جامه اش تر

وجود بچه از آب دیده تر شد پریل پسر را از کنار زن گرفته در کنف خود کرد و
پرسید ای عورت اندام پسر چرا تر شده است عورت گفت که وجودش از
گرد شفقت آلوده بود بنابران از آب هر دو دیده غسل داده ام پریل پسر را
از خواب بیدار ساخته آنچه کیفیت بود همه پسر را باز نمود پسر گفت که ای پدر
اگر این جنین کار ترا رویی داده است احتیاج پرسیدن چیست زود بکن
که آفتاب سر نکشد که داخل حرام خواران نشوم این سر بکدام کار خواهد آمد در راه
مردن حق است همان بهتر که حلال بمکی در کار صاحب خود کنم اگر سر من رود
ورای حیات بماند ازین چه بهتر است رو دمشو که کار صاحب تعطیل نکرد
پریل چون پسر خود را راضی یافت خوش شده شکرانه حضرت حمدیت
بجا آورد که آنچنین فرزندی هر یکی را خدای تعالی روزی نکرداند پریل با
پسر خود روان شد و عورت نیز دنبال پریل و پسر خود آهسته روان شد
که پریل را ازان آگاهی دست نداده بعده پریل با پسر درون بتخانه در آمد پسر
سجده حضرت جان آفرین بجا آورده بعد ازان در پای پدر افتاده سر
خود را نگون ساخت پریل کتاره در دست گرفته سر پسر را در کار صاحب
ولی نعمت خود از تن جدا نمود و پیش دیوی نهاد بعد ازان اندیشه کرد
که مرا در دنیا همین یک فرزند بود که در کار صاحب فدا کردیم و مردم

الحمد لله تمت

کرمحنت و مشقت میکند بواسطه فرزندان خود هرگاه مرغ جان پسرم از بدن پریدی
بهتر است که برابر پسر سر خود را هم فدا سازم از همان کناره سر خود را جدا
ساخت و بر زمین افتاد چون عورت دید که دیر است که با پسر درون بتخانه
در آمده است و هیچ آواز بر نمی آید خود نیز درون بتخانه در آمد بمجرد دیدن این
ماجرا بی هوش شد و چون از غفلت در دسخت بهوش آمد چه بیند که در و
خون پسر پریل شنا میکند هیچ اندیشه نکرد از همان کناره در زیر پای
شوهر خود جان خود را فدا ساخت چون رای سندر سنکه دید که این
هر سه کس درون بتخانه در آمدند یکی از ان بدر نه آمد موجب چیست رای نیز
درون بتخانه در آمد چه بیند که هر سه کس سر بریده افتاده اند از دیدن این
ماجرا جندان سیلاب غم از هر دو چشم رای ما ریده که دیوی را تعلق
غرق شدن بتخانه افتاد رای در دل اندیشه کرد که هرگاه این هر سه کس
سر ها خود را بواسطه سلامتی جان ما چون کلوخ راه ساخته اند و فدا کرده اند
بودن من چه فایده بهتر اینست که من نیز سر خود را بدهم بسرعت تمام
در پای هر سه کس بوسه داد گفت که خدمتی لایقم از دست نیامد حکیم هر چیه
حاضرست در پای عزیزان بازم این گفت و تیغ از نیام کشیده در گردن
خود نهاد خواست که سر خود را از تن جدا کند و دیبی حاضر آمده دست رای

گرفت وگفت که پریل حلال نمکی خود بجا آورد و رفت ترا نشاید که سر خود را بدهی
رای گفت که مرا با این خدمتکاران سر خود دادن خوش است بهتر همین است که
جانجه این هر سه کس سر خود را داده اند من نیز سر خود را بازم دهی را از سخن
رای شفقت آمد گفت ای یار رای من از تو خشنود شدم انچه میخواهی این گشتگان
انچه تمنا و زاری میکنی تو حاصل شود رای گفت مرا هر چه در دنیا باید همه حق سبحانه تعالی
داده است توقع آن دارم که حیات این هر سه کس شود دیبی سر خود بسجده نهاد
دعا در حضرت معبود حقیقی خواست خدای عزوجل دعا وی دیبی مستجاب گردانید
بفرمان حق سبحانه تعالی هر سه کسان از سر نو زنده شدند بعد ازان دیبی
غایب شد رای بمقام خود رفت و پریل بمعبد سروزن در خانه خود آمد چون
صباح شد پریل تیغ و سپر در دست گرفته بعبادت قدیم بدرگاه رای آمد
بارگاه داد خانجه وزیر و اهالی و موالی و غیره هم بدرگاه حاضر آمدند رای
پریل را طلبیده پرسید که ای پریل ترا دیشب کاری فرموده بودیم
جواب هم نیاوردی پریل گفت عورتی گریه میکرد چون مرا دید در گوشه
شد هر چند که پرسیدم جواب نداد مگر آنکه گفت که ترا شرم نمی آید
که نزد یک عورت بیگانه می آیی این گفت و روان شد معلوم نیست
که کجا رفت و که بود از شنیدن این سخن رای دیده پر آب کرد و گفت

انچه فردی می باید دانست

که انجه مردمی می باید در ذات این مرد موجود ست اول شجاعت دوم
سخاوت سیوم همت که جان عزیز خود در سر پسر خود در سر من باختی و
این مقدار در روی من نیاوردی پس ازین کدام کار خواهد بود درای تمام
کیفیت شب بر وزیر و همه مردم بار عام ظاهر نمود و گفت که اوصاف
این مرد بکدام زبان بیان نمایم بعده رای پرپل را در کنار گرفت
و خلعت داد انعام بسیار نمود ولایت بخشید و را ز خویش
عزیز تر میداشت فازیاد شاه گفت بشنوای وزیر پرپل نوکر جدید
بود چه کارها کرد سرخاب گفت ای فازیاد شاه سلاح پیرامون
وزیر پور میرامه زنان ست خانچه بکبر وزیره و خود و دستانه گر
از آهن می شود و مردان می پوشند و از تیغ سر دشمنان می برند
سرخاب چون دید که فازیاد شاه بحس دارد گفتار را دیگر
گونه گرفت و گفت ای پادشاه وزیر او ست که بر آرد کار
پادشاهی بیند این زاغ کم رمل و حرکت باز ست فازگفت
چون بدست خود را بدی مکند نکان از بدان می ترسند
سرخاب گفت شنیده و حکایت کهنی بحث کم اصل حرام
زاده هر روز همانگان را می رنجانید فازپرسید که آن قصه

است گفت چنین آورده اند که در شهر بدانون کهنه بهت در همسایگی
زناردارانِ خانه داشت تمام روز بام مرمّت خانک میکردی و میکرختی و بعضی
روز کوتوالِ شهر در کلوی یک دو زناردار رفوطه در کلوی انداختی
در بازار استاده میکردو میگفت که شخصی کنهکار درون خانه شما منهال
شده است او را پیدا کنید و بهمین قسم چند یک چیزی از انها میگرفت
و میگذاشت روزی هوای تابستان بود آب چاه خشک گشت و
مردم و بهته بجهت آب آزاری یافتند یک روز جمله زناردارانِ
شده کافتن چاه شروع کردند روزی کهنه بهت نزدیک
ایشان آمد و گفت من نیز نکاوم که آب چاه بر من حلال شود در میان
زناردارانِ یک زناردار ریش دراز و اهمن بود و گفت که این
زمان در دل کهنه بهت ترس خدای تعالی کار کرده است جمله رضا
دادند ساعتی بواسطه سوگند خوردن در کافتن چاه مشغول شدند
در خانه خود رفت بعد چند روز که چاه مرتب شد و مردم آب خوردن
گرفتند روزی بهت مذکور جمله زناردارانِ را سوگند داد و گفت
تا انگه حصه من علحده کرده ندهند کسی آب نخورد ایشان گفتند بلی
حیله خود را نگاه دار مردم از طرف دیگر آب خواهند خورد کهنه

بهت گفت تمام

بهت کفت شما از طرف حصه خود آب بخورند من در طرف حصه خود زیرا
خواهم انداخت زنا ردران دیدند که ازین حرام زاده این هم نمیشود بعد
بیست یک چیزی میان خود ها قسمت کرفته مقدار حصه یا و نقد دادند
وچند روز کذشته بود که بهت مذکور در صحن خانه خود استاده شده
بیا بانک بلند آواز دادن کرفت که ای همسایکان هوشیار باشند و
در خانه من عنکبوت و کرمش و موشش بوقلمون بسیار شده اند بیائید
که در خانه خود آلش شما را خبر کردیم که تا نیا حال را نکویند که ما را
اطلاع نکردند خانه در ان روز با د سخت و تند می وزید همسایکان از
شنیدن این سخن دویده فی الحال در های بهت مذکور افتادند که بهر
صورت که این علامات از خانه تو دفع شود از ما بان بکیرو آلش مزن
که خانه همسایکان پایمال و خاک سیاه خواهند شد بعد ازان زنا ردران
در میان خود ها یک چیزی قسمت کرده نقد دادند و چند شکر بطریق
انعام نوشته دادند و بعد ازان زنا ردران در میان خود ها
مشاورت کردند که ای را در ان روزی که خانه ما بان ازین بهت
خراب خواهد شد و اکر این فما ربازرا سخن سخت خواهم کفت نصیحت در
شکم خود خواهد کذاشت در ضمن کار کو توال می شود ما بین صورت

بهتر اینست که این مقام را بگذاریم چون شب افتاد از آن مقام بگذشتند
و شبانگاه دوازده کروه رفته سکونت بجای نیک کردند سبب آنکه شاید
آن بدبخت دنبال کند سرخاب گفت که ای پادشاه مردم بدجنس
نفع دارد نمیدانم که این زاغ ترا چه نفع خواهد کرد پادشاه گفت ای
سرخاب در پندهای تو مرا مثل همان درود کرخواهد شد سرخاب پرسید
که آن قصه درود کر چگونه بود زاغ گفت چنین آورده اند که درود کری بود
هر روز در جنگل رفته چوب تر انبیده می آورد و بآن چوب تغاری و
غیره راست کرده میفروخت و قوت لایموت حاصل میکرد یکروز درود کر
در جنگل رفته بر درخت خرمائی رسید از آن یک مرد جوکی پیدا شد
و گفت ای درود کر از برای خدا از بر بدن این درخت باز آی درود کر
بدو گفت هر چه ترا خوش آید بخواه چرا که در پی این درخت مشقت بسیار کرده ام
مرا کور کرده نام است و هر چه از زبان من بیرون می آید بفرمان خدای تعالی
همان می شود درود کر گفت که آنچه معیشت فرزندان باشد میخواهم جوکی
گفت برو آنچه بر زبان تا سه مرتبه خواهی گفت همان خواهد شد
درود کر خوشحال شد و فکر کنان بجانب خانه خود رفت زن و
فرزندان گرسنه بودند و انتظار درود کر می کشیدند بمجرد آنکه

درود کرد دست خالی در خانه آمد عورتش پرسید که چه چیز آوردی درود کرا نمحنت
و مشقت راه تا لبش آفتاب تشنه بود گفت گیر خسر آورده ام بمجرد گفتن این
سخن تمام خانه و صحن خانه او پر از گیر خسر شد در کند و هر جا که عورت او
دست می انداخت همان بدست می آمد و هر طرف که نگاه مینمود همان گیر خسر
آویزان نظر می آمدند زن بغایت خوشحال شد در رود کرد در دل خود گفت
که باری سخن کوره نانپزه جوکی راست آمد الحال یک حرف گفته شد و
دو حرف دیگر مانده اند فکر کرد که در یک حرف این فارا از خانه دور
کنم و در حرف سیوم مراد دل خود بخواهم گفت بخدمت کوره نانپزه جوکی
این تمام گیرها که در خانه من هستند همه دفع شوند بمجرد گفتن این سخن تمام
گیرها خانه چه از اندرون و صحن با گیر و خانه در رود کرد همه غایب شدند
چون در رود کرد در محل مخصوص خود نظر کرد چه بیند که گیر و خانه
زلیخا شمند شد و حرف سیوم یاد نبود آلت و خانه خود را طلب نمود
خانچه اصلی بود بسجال آمد قاز بادشاه گفت ای سرخاب خانچه در کوره
نهیدت و قلاشی بود همان نهیدت ماند آنچنان مرا نیز از بیرون کردن
زاغ پس خواهد آمد یکانگه زاغ با صحابه خود بر در دوم هر بنده که
از لشکر مده بیاید همه بگویند که قاز با لشکر کارندارد اکنون

این زاغ بما پناه آورده است بپرورد چگونه نکنم الحال در دفع کردن دشمن شویم
چرا که لشکر دشمن قریب رسیده است سر خواب وزیر گفت که ای پادشاه
از زبان بعضی جاسوسان شنیده ام که کرکس وزیر عاقل بی نهایت
هدهد را مخالفت با تو مسکند و کسی که سخن اینچنین وزیر دانا رد کند
معلوم می شود که او لشکر خود را تربا دهد و گفت ای پادشاه
تا زمانیکه لشکر هدهد قریب رسیده است کلنک کوتوال را فرمان
شود هرجا که در محلی خبگل آب باشد او را بگیرد و لشکر او را آب نگذارد
چون تشنه و گرسنه شوند هزیمت خورده راه ولایت خود گیرند
و نیز تاکید بکن که در خواب غفلت نباشد و از شبخون هوشیار بود
تا دشمن غالب نه آید و کوچه بندی بکنند و راه را بگیرند جانجه زاغان
گفته اند که لشکر مانده و تشنه و گرسنه باشند آن وقت تاختن
خوب است دوم در وقت باریدن باران و باد صرصر در تاریکی
شب سیوم در وقت فرو آمدن لشکر چهارم درون در
آمدن قلعه پنجم در وقت گذشتن لب آب ششم شب خون
افتادن هفتم در وقت صبح کاذب که خواب در چشم همه هجوم
میکند و هر یکی سلاح از روجود خود دور کرده بیغم شده خواب میکند

در بعضی خوار افتد

در عین خواب اقتدای پادشاه کلنگ را این همه نصیحت و پند کفته وداع
بکن کلنگ بکفته پادشاه خود روان شد چون مقابله لشکر هدهد
رسید خبر واقع شد غالب کلنگ آمد هدهد رسید واندیشمند کشت
و با کرکس وزیر خود کفت که نیم لشکر ما ضایع شد و ترا هیچ غم
نیست و تو هیچ فکر نمیکنی و پند و نصیحت نمی دهی که ولایت قابو بدست
من بیاید و هم لشکر ضایع نشود و این زمان باز کشتن مشکل
شده است که چکونه نابی ماندکان را سلامت خواهند برد کرکس
وزیر کفت که چند جنبر پادشاه و ملوک و امرای را زیان دارد
یکی خوردن شراب بسیار و دوم همیشه در خلوت محل بودن سیوم
در باختن نرد و شطرنج چهارم ناشنیدن پند ناصح ای پادشاه من
ترا قبل ازین کفته بودم چون بسخن من در کوش نکردی و فی الحال
بیرون شدی اکنون خبردار باش که یکبار باز کشتن خوب نیست
غنیم دنبال خواهد کرد و کفته اند چون پادشاه بر ولایت غیری سواری
کند و بعزم از جنب برود و ذلیل کرده باز کردد تمام لشکرم و نامردانکی
است هدهد کفت ای وزیر این زمان باید لشکر چکونه فتح شود وزیر
کفت ای پادشاه تو فکر را اصلاً در دل خود راه مده

زود فتح میکنم اما زور باش دروازه حصار دشمن را محکم بگیر تا او را غله و
آب و غیره درون قلعه نرسد جاسوسان قاز خبر یافته دویده بپادشاه
خود گفتند که ای قاز پادشاه غافل و بی غم چه نشسته و اگر چه لشکر
هدهد شکست خورده ست و اندک مانده ست اما مرد زیاد دارد حصار خواهد
باخت قاز جانب سرخاب و زیر دیده که عرض لشکر خود بگیرد و زر مال را شان
را انعام و اکرام بدهد تا تازه دل شده بکار برد ازند و جامی دیگر نرود همین
گفت و گو در میان بود که زاغ دویده آمد و سلام زمین بوس کرد و گفت
لشکر غنیم آمده بر حصار گرد برگرد کرده چسپیده ست و متعاقب هدهد پادشاه
با لشکر عظیم خواهد آمد و تو بی غم نشسته و قاز گفت خنک می شود گفت
آری باز قاز گفت که مقدار لشکر او بگو که چه قدر ست زاغ گفت ای پادشاه
لشکر هدهد بمقابله هوا برشکال ست خانجه فیلان بی شمار روبرو داده
اند گویا که کوه پیمایی شده ست و بر قهای سیاه و سفید و سرخ
تمام آسمان را گرفته و آواز فیلان خانجه برقی می جهد قاز متفکر
شد و گفت که بیرون شده با لشکر غنیم خاک بکنم و بالای
چشم هدهد تیغ بازی نمایم سرخاب و زیر گفت اینچنین نباید اگر بیرون
شده خاک خواهی کرد پس طیار بمودن حصار چه فایده دارد

و گفتم از دیدن جادو

وگفته اند چون جانور سیر ای بخشکی رود احدی را در امی تواند کشت ای
بادشاه چون هدهد با لشکر خود مستعد شده بر دروازه حصار رسیده است
تو نیز سواری بفرست شتر شتر تا مردم لشکر تقویت یافته جمله خبک کنند قاز بادشاه
بر سخن وزیر سواری فرستاده فیلان خبکی و جوانان دلاور را آواز نقاره و قرنای
چندان غوغایی و شور بر آوردند که گویی قیامت قایم شد مقصود که بادشاه
چنین دید بمعجه حشمت بر در حصار رفت و وزیر گفت که ای بادشاه تو بر سر
فوج خود هم یک دو حمله بکنند تا لشکریان را تهور و قوت زیاده شود
و پیاده های صف شکن و فیلان کوه کن و مردان خبک آور را پیش بکنند
که لشکر غنیم را پایمال کنند غرض که چنان خبک از هر دو لشکر واقعه
شد که گرد از زمین چنان برخاست که تمام آسمان را غبار گرفته
و روز را شب شد و چنان غوغا برخاست که گویا هر دو صف
یکی بعده قاز بادشاه بهجه درون قلعه رفت و هدهد با لشکر خود در منزلگاه
خویش رفت و طناب سراچه ها محکم کردند هدهد بادشاه خبک
لشکر قاز دید متحیر ماند کرکس وزیر گفت تو که مسکفتی که من حصار را
خواهم گرفت انچنین استعداد که قاز دارد لشکر ما را نیست وزیر
گفت کار بکه بحکمت بر آید از قوت و زور نشود شنبور وزیر گفت بادشاه

سخت و زر در دو هزار بان در رون حصار اندازند و خود مقدار سه جهار
تیر اندازا حتر از نمایند هدهد گفت ای کرکس هر چه تو خواهی اندیشید همه نیک
خواهد بود اما تدبیری باید کرد که سرخ روی حاصل شود کرکس گفت که امروز
بی وقت شده انشاالله تعالی فردا هر چه از دست من خواهد آمد معاینه
خواهند کرد چون طاس سرنگون شب شد و نیزه علم روز ظاهر شد کرکس وزیر
با جمله لشکر بر دروازه حصار رفته آنچنان بجنبک بر درخت که از منقار هاشرارهٔ
آتش برخاست و سیلاب خون بالای کوه رفته دمردم بیگانه و یگانه نشناخته
همی شد و افواج هر دو طرف بسیار کشته شد باز قازپاد میخواست که بیرون
شده جنگ بکند وزیر گفت حصار را محکم بکنند که حرمت حصار بماند بعده
هدهد پادشاه گفت ای کرکس امروز تحمل بکن فردا بقضای الهی حصار گرفته
خواهد شد وزیر گفت استعدادی میباید که قازدار دانداره من بیند که
نزدیک حصار تو انم رفت پادشاه گفت ای وزیر یکایک در خانه
خالا هم در آمدن مشکل است و تدبیر برای حصار گرفتن بزرگان گفته اند
بر تو بگویم اول روزی که باد سخت صرصر باشد موافق باد مقدار دو سه
تیر انداز فرق شده گرد بر گرد قلعه بگردد و جایی که قابو بیند مقدار
یک تیر اندازه ضرب توپ و تفنگ بر پا کنند و چنان جنبک از آتش باز بماند

که آتش برق وار جهنده بآسمان رود و بعده از دیوار حصار که انداخته
شود همون راه سواران و بیاده های درآمده حصار را بگیرند و تمام لشکر غنیم
در تیغ کشند امروز همین بس است چرا که مردم از سوار و پیاده مانده
شده اند آسایش نیابند فردا هرچه خواست الهی باشد خواهم کرد چون
شب گذشت و آفتاب سر کشید کرکس وزیر با جمله لشکر بر در حصار رفت
جنان خبک کرد که شراره آتش از زبانهای تیغ برخاسته با سمان میرفت
وجویهای خون روان شد درین اثنای زاغ ناپکار با اصحاب و بچگان
خود در خانه جندی از همسایگان آتش داده و شور کنان از حصار
برآمد که حصار شکسته شد از دیدن آتش و شنیدن این آواز مردان
شیر دل چون روباه در سوراخ خزیدن گرفتند و تمام لشکر
بکریخت کلنگ کوتوال و قاز بادشاه با چند سواران درون حصار
ماندو زیرنیز همراه بود قاز گفت ای کلنگ میدانم که تقدیر الهی بر بن
صورت بود من این قدر تاب ندارم که از اینجا در محلی دیگر بروم
تو جان خود را سلامت ببر و ترا آن قوت هست که بروی
و پس من پسر کلان مارا بادشاه کرد ای کلنگ گفت ای بادشاه
اینچنین می فرمایی بر زبان خود مران که سینه من می ترقد

تا زمان که جان در قالب ست کرا قدرت که بادشاه را منصب
رساند و همچون تو ولی نعمت گذاشته بر که بروم که روزی از دولت
تو بسیار خورده ام و من نیت آن دارم که این سر بار روزی
در زیر پای تو بکار خواهد آمد قاز گفت ای کلنگ من ترا میگویم
که بروچرا که مثل تو معتمد هوا خواه دیگر نخواهد بود اگر زنده بمانی پیش فرزندان من
خدمت خواهی کرد برو ترا بخدا سپردیم کلنگ گفت ای بادشاه هر جا که
خواهم رفت قضا آلهی همیشه موی کاچک سر گرفته می باشد هر گز فرو
نخواهد شد پس گذاشتن قدم مبارک تو فایده همین خواهد شد که تمام مردمان
بگویند که در نوقت نگه صاحب خود را گذاشت بگریخت قاز گفت ای
سر خاب و زیر نفر این چنین باید خانچه خلاب تا آن زمان که آب بر سر او
خلاب در زیر پای اوست و چون آب کم می شود خلاب بجز سینه بر قیده
نباشد کلنگ بسیار خیر خواه یکی از نشکان ست همدرین گفتار بودند
که خروس بر کشتوان خبر کرده تیغ و دسینی بر سر بادشاه آبی
انداخت کلنگ در میان سپر شد و نیزه خون آلوده بر سینه
خروس زد چون آهن پوش بود هیچ کار نکرد باز خروس
خنجر خار و تیغ منقار بر کلنگ زخم رسانید محض خباث چنان قایم

شد کہ آفتاب ترسیده در آسمان خزید کلنگ مسکین شہید شد چون
قاز دید کہ کلنگ بر زمین افتاد بر کشتی سوار شده سلامت رفت و
ہدہد بادشاہ فتح یافت و با لشکر خود درون حصار در آمد و غنیمت شمرد و
شادیانہ نو ساخت و تمامی مردم اوصاف کلنگ کردن گرفتند کہ در
کار صاحب خود خوب بکار آمد اللہ تعالی جماعہ مردمان لشکر را همین
توفیق رفیق گرداند آمین رب العالمین و زاغ با اصحابہ خود پیش آمد سلام
بوس کرد ہدہد بادشاہ خلعت داد واللہ اعلم بالصواب

چہارم حکایت سند یعنی صلاح بعد از خراب کردن بنہا زنہار گفت جنس
کوبند چو لاقاز بادشاہ سرخاب و زیر با لشکر پراکنده شده بودند
باز جمله روز یکجا جمع شدند قاز گفت ای سرخاب با وجود خدمتی
لشکر حصار شکسته شده هیچ میدانی کہ این آتش از کجا پیدا گشت
سرخاب و زیر گفت کہ زاغ با لشکر نمی نماید این کار او است
من پیش از این بپادشاہ عرض کرده بودم کہ این کم اصل است در
مقام خود او را جای ننهاید داد قاز گفت ای سرخاب این خطای عقل
تو بینت و نه گناه از خرد کہ تقدیر ایزد تعالی بود همان شد سرخاب
گفت ای قاز مثل ما مانند کہ باقازان و باخه و ماهی گران شده بود

قاز پرسید که آن قصه چگونه بود سرخاب گفت چنین آورده اند که در ولایت
هایند هر دیم نام دجله بست و قازان از سالها در انجا سکونت داشتند
و باجه در ان دجله بود که با قازان محبت بکمال داشت روزی ماهی گران
در ان راه گذشتند و گفتند که فردا در ین دجله دام اند اخته همه ماهیان
و باجه را گرفته خواهم برد باجه گفت که ای یاران چیزی شنیدید
که امروز این ماهیگران چه گفته رفتند این زمان ما را چه باید کرد قازان
گفتند ای باجه اندیشه مکن که شب حامله ست فردا چه زاید باجه گفت
ای دوستان چون فردا ماهی گران سخن خود را راست کنند شما
بر لبه در هوا خواهید شد و ما را الاعلاج و ناچار ماهی گران خود بگیرند
و ما را آنجا ن قوت و عقل نیست که در حال ماهی گران خود را برهانم
خالجه زن نقال که خود را از غلام خویش نگاهداشت انچنان من سر خود
بگانه دارم قازان پرسیدند که آن قصه چگونه بود باجه گفت در
وقتی که من بچه بودم در دام ماهیگران گرفتار شده بودم و از انجا مرا پسر
نقال بخند درم خریده کرده برای بازی کردن در خانه خود برد و در
سبوبگاه داشت چون دو سه روز شد بچگان در خواب
شدند زن نقال خلوت یافت در دهن غلام خود بوسه

دادن کی قصه دیل

دادن گرفت درین اثنا صاحب خانه رسید و یک چنبری از آثار
با و معلوم گشت زن پنداشت که صاحب خانه رسید اکنون شر من
ظاهر خواهد شد فی الحال دو بیده پیش شوهر آمد و گفت که ده تولچه کافور
که در جوه دانی بود از ان یک تولچه کافور کم شده است نمیدانم که
این غلام خورده است بنا بران دهن او را بوسیدم که بوی کافوری
آید یا نه غلام گفت ای صاحب مرا بفروش و زر خود را بستان که
در خانه شما یان بخی تو انم ماند زن بشنید هر وقت تهمت دزدی میکند اکنون
جنابچه زن تو دهن بوسیده است تو نیز بگیر مایه ظاهر شود دبقال پر غصه شد و
گفت ای بدکاره تو کافور را جای دیگر بباد دادی این غلام بیچاره را چرا
بدنام میکنی زن نقال ازین سخن رنجیده همان سبور را که بچگان مرا دران نگاه
داشته بودند بر سر گرفته جانب دریا روان شد و گفت که
این سبور را در گلوی خود بسته در آب خود را غرق کنم نقال خود را
بیچاره بدید و بپای عورت افتاد و گفت که از من تقصیر شد این گناه من
به بخش درین کشمکش سبور در کناره لب آب بشکست و من سلامت
درون آب در آمد و نقال زن خود را دست گرفته در خانه خود برد
ای قازان ازان حادثه ما سه کس از یک مکر عورت خلاص شدیم شما اگر مدد کنید

و در رود جله دیگر مرا بر سانید تمام احسان بست قازان گفتند که ترا در
خشکی رفتن مشکل خواهد شد باخه گفت شما در رود جله دیگر خواهند رفت
مرا نیز تمنقار گرفته ببرید والا نه خون من بگردن شماست قازان ازین سخن متفکر
شدند و گفتند که چه کنیم و چه حیله سازیم که ترا در هوا ببریم باخه گفت ای مردان
من شما را پند دهم بصحت بدهم شما چوب در منقار خود هر دو طرف هر یکی
بگیرند و من میانه آن چوب از دندان خود بگیرم و شما هوا شوند باری
از قوت بازوی و بدولت یاران راه آسمان دیده شود و قازان گفتند
ای باخه حکمت نیکو گفتی اما مثل آن بوتیمار نشود که فرزندان خود را بعقل
خود کم کرد باخه پرسید آن قصه چگونه بود قازان گفتند چنین
راه آورده اند که در دامن کوه نهیکر نام درخت خرما بود دران درخت
ماری وطن قدیم داشت روزی از سوراخ بیرون می آمدی و گشت کرده
رزق خود میخوردی و شب در همان سوراخ میگذرانیدی هیچ مضرت به
ساکنان درخت نرسانیدی یا روزی بوتیمار آمده در شاخ آن درخت
آشیانه ساخته بیضه داد و در دل اندیشه کرد که درین درخت خانه
مار است روزی باشد که بچگان مار را بخورد چیزی حکمت باید کرد
که این مار کشته شود بوتیمار را در پی کلان بود او گفت که قریب

سوراخ مار سوراخ تلا

سوراخ مار سوراخ راسو نمیباید از ان سوراخ تا حد سوراخ این مار هر روز یکان یکان ماهی را بمنقار گرفته قطار کرده بدارید چون راسو خواهد آمد خواهد دید ماهیان
را خورده بعده مار را بکشد هر یک اتفاق کرده همچنان کردند چنانچه بوتیمار
ماهیان آورده از ان سوراخ راسو تا سوراخ مار کذاشت راسو از سوراخ
خود بیرون آمد چه بیند که قطار ماهی تمام ماهی را خورده درون سوراخ
مار رفت فی الحال در میان راسو و مار جنگ واقعه گشت راسو مار را
قطعه ساخت بعده راسو کرسنه بود بالای درخت نظر کرد چه بیند
که یکان بوتیمار چک چک میکنند گفت ای بی باخه بر درخت سوار شد
و جمله یکان را در شکم خود انداخت قازان گفتند ای باخه مرد عاقل
آنست که اول اندیشه کند که درین کار خیر خواهد شد یا شر بعده
آن کار شروع کند و همچنان فکر کند که هم خلاصی خود شود و هم دشمن
کشته گردد در صورت رفتن تو خطاست و هر که از خود پسندی
کار کند او را چنین روز پیش آید باخه گفت ای قازان شما هر
روز دران راه آمد و رفت دارند و مرا برای چه نمی رسانید قازان
گفتند مراد در راه مردان نسیار بد میگویند هر که جواب نمیدهم اگر
تراد در راه کسی بد بگوید و ترا غصه آید در جواب آن چیزی بد بگویی

همان ساعت موت تو خواهد شد چون این چنین بفصیحت فازان گفتند
بعده پالکی چوب آوردند و باخه را گفتند که در میان پالکی
محکم بدهن خود بگیرد هر دو جانب فازان از منقار خود ها گرفته
در هوا شدند چون در اثنای راه رسیدند نظر کودکان بر پالکی باخه
افتاد جمله خوردکان خندیدند و گفتند که اگر این باخه بدست ما بان
آید بریان کرده بخوریم از شنیدن این سخن باخه را غصه آمد و گفت که
شما خاک بخورید بمجرد گفتن این سخن باخه از پالکی چوب جدا شده
بر زمین افتاد مرادکودکان حاصل شد سرخاب گفت ای پادشاه
هر که از سخن دوستان کار نکند و گفته کسی قبول نکند او را همچنین
روز پیش آید همدرین گفت گو بودند که زرد پلک جاسوس رسید
سلام زمین بوس کرد و گفت که من پیش ازین عرضداشت کرده
بودم که بنکو تفحص نکنند که آن زاغ و نشاده وزیر هدهد پادشاه کیست
است این زمان که کس وزیر زاغ را کلاه و قبای انعام داده
هدهد میخواهد که همین ولایت او را مقرر کند سرخاب گفت ای
زرد پلک هدهد پادشاه مذکور چون بخشیدن زاغ منکر دکر کس
وزیر چیزی گفت یا نه زرد پلک گفت آری چون هدهد گفت

از زاغ و زغن خوش داده

گرزاغ را خلعت داده همین ولایت مقرر کند چرا که زبرکان کفته اند
نغزی که کار نیک کند صاحب را باید که در باب او مرحمت و شفقت
فراوان کند بر این رسید که بار دیگر آن نفرد ولت خواهی را در
خاطر خود تقصیر را نه بند هد کر کس کفت که این زاغ کم اصل است و این
ولایت لایق زاغ نیست موافق حال او ولایت دیکر باید داد اکر این
بزاغ مرحمت کنی همان بینی که راهب از موش دید با دشاه
کفت که آن قصه چکونه بود کر کس وزیر کفت که در کنار ه لب آب
دیو هره قدیم بود دران دیو هره یک راهب مساکن بود در وزی
راهب در خانه خود بر صحن نشسته بود که زاغ بچه موش را از منقار
کرفته در هوای می پرد بقضای خدای تعالی آن بچه موش
از منقار زاغ علحده شد و بر زمین افتاد راهب را بر و شفقت آمد
از زمین بر داشت و چیزی خوردنی پیش او نهاد و موش بچه خورده
تازه شد راهب بر ورش میکرد و نزدیک خود نکاه میداشت
چون کلان شد روزی که بدر و نظر کرد راهب پند اشت که
روزی این موش را کربه بخورد سر بسجده نهاده بدر کاه حق
سبحانه تعالی مناجات کرد که الهی این موش را کربه کردان

خدای تعالی مناجات راهب مستجاب کرد موش بچه گربه شد که
تا گربه دیگران بر وی نتوانند چون چند روز گذشت روزی یا سگ
دنبال آن گربه باز راهب اندیشمند شد و گفت این را سگ گردانم
یا بزند بارگاه الهی مناجات کرد آن گربه سگ شد نزد یک راهب میماند
روزی یا سگ در خدمت راهب ایستاده بود راهب اندیشه کرد که این
سگ را شیر کنم که از جانوران درنده و گزنده ایمن باشم و این شر هم
رزق خود را شکار کرده بخورد و من از طمعه او خلاص شوم راهب
تعالی عاجزی و انکسار سر بسجده بر بارگاه حق سبحانه تعالی
دعا خواست بعده از کرم و فضل آفریدگار آن سگ شیر شد هر
روز در جنگل میرفت و شکار کرده میخورد در خدمت راهب میگذرانید
خلق از دیدن او تعجب میکردند میگفتند که اول این شیر موش بود
از دعا و راهب گربه شد و باز از دعا و راهب سگ شد و باز
از دعا و راهب شیر گشت شیر چون از زبان خلق الله می شنید
شرمنده می شد پای روزی شیر در خاطر گذرانید تا زمان که راهب
زنده است خلق از گفتار این باز نخواهند ماند و این نصبت سگ و گربه
از من برطرف نخواهد شد و چنانچه از موش گربه از گربه سگ از سگ شیر

کرده است روزی باشد که این راهب از شیر سگ کند روزی ما را
لقمه نان دهد بهتر ازینست که این راهب را بکشم روزی راهب سر خود
بازنشسته فرو برده بود شیر قابو یافته از چنگل خود مسکین راهب را بگشت
و گرگ وزیر گفت ای هدهد با پادشاه چون تو این ولایت و حصار را
بزاغ میدهی خانجه راهب دید تو نیز همان معاینه خواهی کرد ای هدهد
من از بزرگان شنیده ام که پادشاهان پیشین هر ملک و هر ولایت
که تاخت کرده اند آن ولایت را بخود داشته اند و نه لشکر و نه نفران
خود داده اند همین که اطاعت بجا آورد آن ولایت را بصاحب
ولایت سپرد مانند و نیک نامی در تمام عالم بماند اگر تو طمع این ولایت
خواهی کرد مثل بوتیمار خواهد شد هدهد با پادشاه گفت که آن قصه
چگونه است وزیر گفت چنین آورده اند که در ولایت حبوده
پدم دجله است در هوای تابستان آب اندک مانده بود و بوتیمار بسر بود
قدرت آن نداشت که ماهی گرفته بخورد و در کناره دجله سنگون
کرده اند وه عکس شده مانند سرطان برسید که ای بوتیمار امروز
ترا متفکر و اندیشناک می بینم سبب چیست بوتیمار گفت ای
برادر از زبان کودکان این شهر شنیده ام که فردا

درین دجله ماهی کران دام خواهند انداخت و تمامی ماهی گرفته خواهند
بر و بسبب آن منغص شده ام زیرا که اگر درین دجله ماهیان بودند
هر روزی چهار و پنج ماهی برای طعمه میرسیدند چون ماهی کران جمله ماهیان
گرفته خواهند بر و حال من چه خواهد شد چون سخن بوتیمار جمله ماهیان
شنیدند سرطان را پیش بوتیمار فرستادند که بوتیمار را بپرس که
چیزی حکمت زیستن ماهیان هست و از تو چیزی میشود سرطان
پیش بوتیمار آمد و گفت ای دوست جمله ماهیان ترا سلام داده اند
و گفته اند که بوتیمار را این خبر که رسانیده ست گفت ای سرطان
تو هم نادان شدی و رای آب فراخ زیستن ماهیان کدام
جای است ای سرطان ازین جای حوض کلان نزدیک ست
ماهیان را بگو که دران آب روند سرطان گفت ای بوتیمار تو
که جمله ماهیان را راه سر کرده دران آب برسانی بوتیمار
گفت ای سرطان من حالا ضعیف شده ام این کار تو بکن
سرطان گفت ای برادر من زور چندان ندارم که جمله ماهیان
را در آب برسانم تر اباید که ایشان را از منقار گرفته دران
حوض برسان بوتیمار گفت ای سرطان من نیز سر و ضعیف ام

ازنس نخواهد شد اعلاج دیگر بکن درین سخن جمله ماهیان را اعتماد درست شد
که بوتیمار قلتبی در دل ندارد بعد ازان سرطان و بوتیمار قرار دادند که بنمی
راه بوتیمار از منقار گرفته دران حوض رساند از بنمی سرطان رساند و سرطان
یک ماهی را بیرون می آورد و تسلیم بوتیمار میکرد بوتیمار در گوشه برده
طعمه خود می ساخت بدینصورت جمله ماهیان را در خود شکم انداخت
چون تنها سرطان ماند گفت ای بوتیمار تو حیندان محنت نمودی را تو اب
روزی شد اکنون تو برو که وقت شب من بیای خود خواهم رفت بوتیمار
گفت مرا ثواب آن زمان خواهد شد که ترا دران مقام رسانم ای دوست
بزرگان فرموده اند که تنها رفتن در شب منع است اگر ترا در راه خبری
مضرت رسد آن بدی نامه اعمال من نوشته شود نباید بر کتف خود
سوار کنم و همدران مقام رسانم چون بوتیمار سخن های شیرین گفته و نفیه
کرد لاعلاج شده سرطان گفت که رخ خود بنمای تا بر پشت تو سوار شوم
بوتیمار دم خود طرف سرطان کرد سرطان میان هر دو بازوی
رفت و بنشست و بوتیمار بخور می تمام از انجا پریده بالای شاخ درخت
که ماهیان را تناول کرده بود رفته نشست سرطان گفت ای برادر
چرا قرار کرفتی گفت ماهیان بسیار ربوده در آب رسانیده ام

ازان زمین ماندگی زور آورده ست تو نیز از پشت من ساعتی فرود آی تا
تا قرار گرفته تر ادران حوض رسانم سرطان منفکر شده و هر چهار طرف
نظر کرده در هیچ جای آب نزدیک بنظر نه آمد و زیر درخت که نظر
کرد چه بیند که یکدو ماهی مرده افتاده ست دریافت که این بطال جمله
ماهیان را بدین حکمت خورده ست الحال ما را هم خواهد خورد جست
زده کلوی بوتیمار چنان گرفت که جانش از قفص وجود بپرید گریستن گرفت
ای هدهد بادشاه جندبن ماهی بوتیمار در شکم خود اندر خت اگر بر کوست
سرطان نظر کردی یا جندبن روزا در آبش نیامدی هدهد بادشاه فرمود
ای وزیر این ولایت را بکسی دیگر حواله کنم حیف ست چون در بن بلدت
زاغ خواهد ماند هر چه مال و زر و نقره و کالای دیگر خواهد بود زاغ برای
ما خواهد رسانید و خود در خانه نشسته با فرزندان ذوق و شوق میکرده
باشم گرگس وزیر گفت ای بادشاه این چنین اندیشه تعلق دین و دنیا هم کرده
بود هدهد بادشاه گفت آن قصه چگونه ست گرگس گفت چنین آورده اند که
در شهر کشمیر شخصی روغن خریده در سبو کرده در بازار استاده مزدوری
را می طلبید که اجوره خود بگیرد سبو را در خانه من رسان همدرین
ساعت زنی دوزپیدا شده و گفت درم اجوره کرفته سبوی روغن

بالای

بالای سر کرده همراه او روان شد در راه همین فکر کنان میرفت که
این درم را باک باکیان خواهم خرید او ببیت بیضه خواهد داد و ازان بیضه ها
ببیت مرغ پیدا خواهد شد و باکیان باکیان مرغ بجهار درام خواهم فروخت
و ازان مبلغ باک ماده گاو خواهم خرید آن ماده گاو هر سال باک گوساله
خواهد زایید درمیان چند سال گوساله چند خواهد شد ازان چند گاو خواهم
فروخت ازان زر قلبه چند راست خواهم کرد و زراعت کاشته غله
بسیار پیدا خواهد گشت و غله را انبارها کرده نگاه خواهم داشت چون گران
خواهد شد خواهم فروخت چندان زر و مال پیدا خواهد شد خواهم فروخت
بعده کار خیر خود خواهم کرد ازان پسران خواهند شد و مادی ازان
خواهم خرید ازان نیز اسپان پیدا خواهند شد چون فرزندان در
عقب من سوار خواهند شد مردم بدیدنش سلام خواهند کرد و من
نیز سلام خواهم کرد همدرین خیال فاسد سر بگون کرد بمجرد سر نگون
شدن سبوچه روغن از سر بر زمین افتاد و شکسته شد و تمام روغن
در خاک ریخت خاوند روغن چندان لت بلیغ کرد و هر دو دست
السیاده بمنود همدران حال زین دوز وزیر گفت که شیخ جلی هم خیال
فاسد در دل کرده بعد هذا بادشاه گفت ای وزیر تو بگو این ولایت

را به که تسلیم باید نمود کرکس و زیر کفت چون فیل مست بی راه میرود همه
کس فیلبان را گناه نهند اگر پادشاه ظلم و یا غیر پسند کار نکند تمام
خلق وزیر را گناه نهند و بد گویند تو خود میدانی که این ولایت قلب است
اگر قوت لشکر باشد باز هم جای خوف و رجاست اگر سخن من نشنوی
و این همه کار از قوت لشکر و اقبال تو شده است بهتر آنست که با قاز
صلح بکنی و جانب ولایت خود روان شوی چرا که برسات نزدیک رسیده
چون باران خواهد بارید بعد از آن قاز با لشکر انبوه با تو جنگ خواهد کرد
و در آن وقت در هوای مخالف و ناموافق بولایت خود رفتن مشکل
خواهد شد باری قلعه فتح شد و نیک نامی تا ابد قیامت بماند زیرا که
چند جای اصلاح باید کرد یکی آنکه لشکر او با لشکر خود برابر باشد دوم
کسی که بسیار خاک از موده باشد سیوم کسی که از خود زور آور باشد
درین محلهای اصلاح باید کرد سر خاب وزیر کفت که ای زرد ملک بار
دیگر بسرعت تمام تر به دو و هر چه بتو لایق باشد زود تر بیار وزیر زرد ملک
روان شد قاز سر خاب را کفت که اگرچه کرکس باید هد برای اصلاح
میکوید ولیکن او بر پشت سرکشی و غرور فتح و نصرت سوار است
که تواند عنان کرد آورد که در میدان ایستاده نماند قاز کفت ای

سر خاب این زمان

سرخاب گفت این زمان بچه طریق دفع دشمن شود سرخاب گفت در کنار آب
سنده نام شهریست در انجا مهابت کلنک بادشاهی میکند او مرد رجانی
ماست نفزی با او بباید فرستاد که بر ولایت او بیارد که این عدو را غم
خانه خود افتد از این جای بی منت باز قاز را سخن سرخاب پسند آمد بوبه کرد
بنک نشکل نام دانست طلبید و منت نامه نوشته داده او را پیش کلنک
بادشاه فرستادند چون یک دو روز در این نگذشت زرد یلک جاسوس
رسید و ایستاده شد و سر بر زمین نهاد قاز پرسید که کیفیت معهود شدن
دشمنان بگو این زمان بچه کار مشغول است وچه گفتارها میکند زرد یلک
گفت که روزی که کس باید هد هد بادشاه گفت که مسکه دیر زراع با
قاز بسیار زه و زیرکی مانده است او را باید پرسید که قاز چه نوعی است که
با او اصلاح باید کرد هد هد بادشاه جنگی همان کرد زراع را طلبیده پرسید
زراع زبان در مدح قاز بادشاه بکشاد و گفت اینچنین بادشاه
عادل شاید نوشیروان بود یا نبود و خدا ترس و نرک و نرک زاده
و با عقل و فراست و اهل درد و دلا و رود در هنری فاضل است و خلق الله
از وی راضی و شاکر و سرخاب وزیر اوست اوصاف او بگذارم زبان
بیان نمایم که مثل او هوشمند دیگر نباشد هد هد بادشاه گفت ای

زاغ این مقدار صفت که تو میگوئی از دست تو چگونه رود و از دست او
هیچ دلاوری نیامد زاغ گفت هم تو میگوئی قاز را عاقل توان گفت
اما هیچ حکمت ندارد چنانچه وزیر اول روزمرا شناخت اما بگفتار
او استوار نرفت چنانچه مردمی ملتانی بکفته وغا بازان کوسفندفروه
از خود پای داد هدهد پادشاه پرسید که آن قصه چگونه است زاغ گفت
چنین آورده اند که شخصی ملتانی کوسفند فربه خریده در کتف خود انداخته
میرفت فریب ده بهلی رسید دو سه محتالان نشسته بودند گفتند
که این کوسفند از این ملتانی باید گرفت خریده در کتف خود انداخته
میرفت هر سه جای چاه نشستند نفران ره جاستند در میان راه چند
کام فرق شده سه کس در سه جای نشستند نفری که در زیر
درخت نشسته بود ملتانی را اول از دور ملاقات شد او گفت ای
دوست این سگ را کجا یافتی ملتانی گفت ای عزیز این کوسفند است
من بچندین درم خریده ام گفت ای یار مجنون یا دیوانه شده
که سگ را در کتف انداخته می بری و میگوئی که این کوسفند است
ملتانی از کتف فرود آورده می نگریست و از سر تا پای می دید که کو
سفند است باز در کتف خود کرده روان شد چون پیشتر رفت

یازدهم کلاهدار

باد و بم کس ملاقات شد او نیز گفت که ای برادر ترا چه شده است که
سگ پلیت را بر کتف کرده میبری ملتانی متفکر و حیران شد و گفت
که دو کس متواتر گفته اند که این سگ است در نظر من کوسفند مینماید
مگر مارا سیب شده است باز از کتف خود فرود آورده هر دو
شاخ و دم را نگاه کرد که همان کوسفند است آن متحرک خندید
ملتانی هر دو دست بر چشم خود مالید باز بر کوسفند نظر کرد متحرک
گفت چه می بینی پیر در خانه تو یا سیانی خود کرد ملتانی باز کوسفند
بر کتف خود انداخته فکر کنان روان شد سیوم کس شملکشده
و تسبیح بر دست کرده آمد و گفت بیا ای برادر ترا چند گاه شده
که دیوانه شده ملتانی گفت تو مرا چگونه دیوانه نپنداشتی
گفت ای عزیز هیچ دیوانه را این چنین صورت ندیده ام چنانچه تو
سگ را در کتف انداخته میبری یا به ازین کدام دیوانگی است ملتانی
هیچ اندیشه نکرد و کوسفند را بر تاپ زود کرد و گفت یا یار
خدا یار در نظر من چه چیز مینماید در حال با جامه در حوض در آمد و
غسل کرد و حجاب خانه خود روان شد کوسفند را هر سه کسان
کباب کرده خوردند ای بادشاه هر که سخن متحرکان اعتبار نکند

گفت مرا که دوست کرد و در نظر من کوسفند مینماید

ای هدهد بادشاه هرکه کار بی فکر و بی اندیشه کند جز آن پشیمان شود
تو نیز همان بینی هدهد بادشاه گفت که ای وزیر مطلب تو همین است
که صلح شود گرگس وزیر گفت ای بادشاه اگر در میان هر دو بادشاهان
صلح شود خلق خدا آسوده و شاد دل باشند ای بادشاه تو صاحب
همتی و ایشان را انواع مرحمت رسانیده ام بغیر از آشتی رفتن
مناسب ندارد ای بادشاه فازوسرخاب عاقل و عاقل اند و
دانا اند سخن ما را قبول خواهند کرد و هر که بی راه خواهد رفت سخن او هرگز
بالا نخواهد شد چون بدین نوع گرگس هدهد بادشاه را تفهیم کرد بادشاه
فرمود ای وزیر هر چه تو دانی و ترا خوش آید همان بکن گرگس وزیر
چون رضای بادشاه یافت خواست که بصلاح و رزیدن روان شود هدهد بادشاه
گفت ای وزیر ترا نشاید که تو برای رسالت بروی و طوطی حجاب
که پیش ازین بر رسالت رفته بود فازوسرخاب هیچ عزت و
حرمت او را نگاه نداشت چون تو خواهی رفت خدا داند که
چه واقعه شود طوطی را بفرست که صلاح داده بیارد گرگس وزیر
گفت ای بادشاه من نروم صلاح نخواهد شد هدهد این گفت گو
بود ند که زمره دیلک جاسوس از تمامی کیفیت واقف حال شده

گاقا دانق

پیش فاز رفت و این جمله کفیت باز نمود فاز گفت ای سرخاب پزرد
چه میگوید وزیر گفت ای پادشاه چه عجب ست که با تو صلاح کند فاز را
یقین شد که وزیر هدهد پادشاه خواهد رسید بنا بران فرمان داد که
فیلان کردیر کرد سلاح پوشیده سواران موی سبلت را ناب داده
السپاده شوند حجاب پیش فاز رفت و زمین بوس کرد و گفت وزیر
پادشاه خشگی با جندین هزار سوار آمده ست فاز روی بسوی سرخاب
کرد سرخاب گفت ای پادشاه اگر حکم شود بروم پادشاه حکم
فرمود سرخاب وزیر برخاست و استقبال نمود با کرکس وزیر ملاقات
کرد بهزار تعظیم پیش پادشاه فاز آورد ساعتی بحرف و حکایت مشغول
شدند و قبای زرد و زرین با جند کسان کرکس را پوشانیدند و باز
گردانیدند و در مقام نیک فرود آوردند و مهمانی انواع قسم
چیزها فرستادند بعد ازان سرخاب پیش کرکس وزیر رفت
چرا که اگر مهمان رسد تعظیمش واجب ست بعده هر دو وزیر در
خلوت نشستند سرخاب آغاز کرد که ای کرکس خوب شد که از
جهت اصلاح آمدند واگر نه پادشاه ما برای خلاف مستعد شده بود
که داند که خدای تعالی ای کرا فتح میدهد تو خود میدانی که حصار ما را

قدرت کسی نبود که بقوت بازو توانست گرفت مگر بحکمت الهی اکنون چون
تو آمدی خوب کردی این زمان ولایت ازان تو شده است هر که خواهی
بده گر کس گفت که ای سرخاب از این سخن ما را بهمه این خبر خریدی بزرگان
گفتند بسبب تواضع کردن و فرزان نیکوست گدا اگر تواضع کند خوی او نیست
ای برادر از جهت ولایت خود هیچ فکر مکن مرا ازین ولایت هیچ
کاری نیست و نزد صاحب من این ولایت هیچ نیست ملک شنیده
باشند که چندان ملک گرفت و باز آن ملک را بصاحب ملک بخشید
بادشاه ما دریا دل است و تمام عمر نیکی کرده است و خواهد کرد این
ملک بر تو ارزانی باشد ای وزیر ما که قصد کرده آمده ایم که درمیان
هر دو بادشاه صلح و صلاح و محبت و برای کاری دیگر در خاطر راه نیابد
ای برادر بیقین بدان که لشکر قوی همه جا غالب است و از خاک مشیر نخواهد
شد و هر چه او بخواهد و بهر چیز که خشنود شود خاطر او نگاه دارد
و خود را و ولایت خود را امان بطلبد تا دیری بدین گفتار بودند
آفتاب غروب شد سرخاب برخاست بر بادشاه خود دانه فاز
پرسید که چندین تا خیر چرا کردی چیزی دریافتی که گرگس
بگدام سودا آمده است سرخاب گفت هیچ سودا نیست مگر آنکه

بگذاشتم و فیلی دیدم

چند کوهر قیمتی از دریای عقل میفروخت و فیلان اصلاح از بازار شجاعت میخرید چون
انچنین بیخبر فازبا دشاه شنید گل نیلوفری از غنچه دهنش شگفت سرخاب گفت
ای فازهدهد بادشاه که موی سبلت را تاب میدهد چرا که کرکس وزیر بسیار
دانا و عاقل است تا بادشاهی او قرار میماند فاز گفت ای سرخاب تو هنوز
فهم نداری ولایت هدهد را همها بادشاه می تازد بدین صورت او در
صلاح آمده است چون این خبر راست است درمیان دو سه روز تنگ آمده
خود در خانه خواهد رفت سرخاب وزیر گفت ای بادشاه تنک میکوهی
چون او آمده است بعده بصلح و صلاح پرداخته اند و اگر نه هرگز صلاح نکردی
ولیکن آشتی و صحبت کردن این طور جایی خوب است چرا که هدهد بادشاه
بزرگ است و لشکر عظیم دارد اگر این مرتبه با او با صلاح پیش آییم بار دیگر
بر سر تو لشکر نخواهد کشید و نزد بزرگی بادشاه نیز بدابد و همت بلند در تمام
عالم شایع گردد و چون شما صلاح داده رخصت میکند نزد بزرگی شماست
و او در ولایت خود تشریف فرمایند و شما در ولایت خود باشند
سرخاب چون فازبادشاه را این نوعی نصیحت کرد فازبادشاه کرکس
وزیر را پیش خود طلبید و چند زنجیر فیل و اجناس دیگر و چند کوهر قیمتی
بتنکس تسلیم سرخاب و کرکس وزیر کرد و کلنگ را همراه داد و وزیر

هدهد با پادشاه بهدایای و پیشکش وداع شد و از لشکر هدهد رسیدند هر دو وزیر
و کلنگ پیش پادشاه رفتند و سلام زمین بوبوس کردند پادشاه سرخاب
وزیر و کلنگ را خلعت پادشاهانه داد و محلی خاص برای فرود آمدن
فرمود بعده پادشاه بکرکس وزیر پرسید چه کردی وزیر گفت هم یار بدست
آمد و هم کار فراهم شد المنت الله که این هم شد و آن هم شد
هدهد پادشاه خوشحال شد وزیر را خلعت مرحمت پوشانید و در خلوت
نشسته پرسید که فاز در چه حال بود وزیر گفت اگر در آن مهلک روز من نمی
رفتم همان روز سواری فاز و افواج مهالک کلنگ مستعد بود که بر لشکر
تو شب خون می افتاد و خبکی عظیم از سر تو ظاهر می شد و کار بدشواری
میرسید چرا که لشکر شما غافل شده بوده و خواب میکرد و دشمن
بیدار بود ای پادشاه مدعی را اندک نباید شمرد و طعام خورده
و دشمن کشته به و کار کرده به از اقبال پادشاه فاز را تشریف و
فیلان و گوهر قیمتی و جامهای گرانبها داده باز گردانیدند و فاز پادشاه
معظم است درین خیال نباید کرد که چند فیلان و غیره آن اجناسی تشریف
فرستاده است ازین او اندک شد بزرگان از بزرگی خود کار
میکنند اگر شما از قول خود میکردند تا همین کلنگ که منشی آورده است

ولایت شما را تخت

ولایت شما تاخت میکردند هدهد گفت که لشکر قاز که پراکنده بود این مقدار
از کجا فراهم شد گر کس گفت این سخن راست است که من میگویم ای
بادشاه قاز از امواج دریا زاده شد هدهد بادشاه رخ برزرد ملک
آورد گفت که لشکر بادشاه تو پیش ازین پراکنده شده بود حالش بگو
زرد ملک سر بر زمین آورد گفت ای بادشاه مرا چه قدرت که حکایت
بادشاهان بر زبان برانم طوطی حجاب که او را هدهد بادشاه سخن گو نام داشته
استاده بود او گفت چون لشکر بادشاه ماروان می شود که گرد او سم
اسپان قبوی آسمان میرود بادشاه آهسته بگوش وزیر گفت
چون قرار اصلاح گرفت با این گفتارها چه فایده سرخاب را طلبیده
حلعت بادشاهانه با همراهیان داده وداع فرمود و چیزها لطایف
تحفه و هدایا بدست سرخاب برای قاز فرستاد الحمد لله که وزیران
صلاح وصلح قرار دند بشرط انکه این چند چیز نکنیم یکی خطبه بنام بادشاه
هدهد گوئیم و سکه هم بنام هدهد بادشاه باشد و اگر مردم ما در لشکر
شما بروند مردم لشکر شما با ایشان بابند کسی مزاحمت نرساند این
چنین اصلاح داده هدهد بادشاه شاد با نه نواخته با وزیر و لشکر
خود بجانب ولایت خود رخصت فرمود ولایت آبی قاز را تسلیم نمود

هدهد با بادشاه بخرمیت وعافیت با عساکر منصوره ولشکر قاهره وباهره
در ولایت خود رسیده قاز با بادشاه در ساعت سعید در حصار
خود شاد یانه نواخته در آمد خدای تعالی طرفین را خیر
ساخت آلهی در میان دوستان مجبان همه صلح کند وخاک جدل
نصیب دشمنان ونامخالفان باد چون لشن بر بنجا زناردار
هر چهار حکایت برای زادکان گفت برای زادکان را
هنری و علمی وعقلی زیاده حاصل شد اهل علم شدند
خدای تعالی همه پسران را علمی وفهمی روزی کرداند وتوفیق
خیر کرامت کناد امین رب العالمین رای معظم لشن بر بنجا
زناردار را خلعت داد بمرتبه بلند رسانید

تمام شد

نسخه مفرح القلوب روز دوشنبه بوقت نصف شب تا ساعت چهار دهم
شهر ذی الحجه سنه ۱۲۲۶ الف هجری تحریر یافت مطابق تا ساعت هفتم ماه
نوفمبر سنه ۱۸۱۱ عیسایی نگارش پذیرفت

الهی بیامرز این هر سه را ✤ مصنف نویسنده وخواننده را
الهی بیامرز خواننده را ✤ عنایت کن نویسنده را

98

100

A. FRANCK.
LIBRAIRIE FRANÇAISE ET ÉTRANGÈRE,
Ancienne et Moderne,
Rue de Richelieu, 67,
En face de la Bibliothèque Nationale,
A PARIS.

101

GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart